

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه: حسن‌خانی، شهریانوسادات، ۱۳۱۶ -
عنوان و نام پدیدآور: من کنیز زینبم: زندگینامه و خاطرات حاجیه خانم بتول
اسلامی‌فر، مادر شهید مسعود مریبوبی و خواهر شهید
محمدجواد اسلامی‌فر/ گروه فرهنگی شهید ابراهیم‌هادی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات شهید ابراهیم‌هادی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص: مصور، عکس.
شابک: 978-600-94498-3-5
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: اسلامی‌فر، بتول، ۱۳۲۰ - - - خاطرات
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - - - خاطرات
شناسه افزوده: عمادی، محسن، ۱۳۵۴ -
شناسه افزوده: گروه فرهنگی شهید ابراهیم‌هادی
رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ ۴۸۵۳۱ الف / DSR ۱۶۲۹
رده بندی دیویی: ۹۲ / ۰۸۴۳ / ۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۲۵۶۲۵



من کنیز زینبم

زندگینامه و خاطرات حاجیه خانم بتول اسلامی‌فر
مادر شهید مسعود مریبوبی و خواهر شهید محمدجواد
اسلامی‌فر

گروه فرهنگی شهید ابراهیم‌هادی

ناشر: انتشارات شهید ابراهیم‌هادی

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۳

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

بازسازی تصاویر متن و جلد: آتلیه امینان

لیتوگرافی: سحر، چاپ و صحافی: قدیانی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۴۴۹۸-۳-۵

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

گروه شهیدهادی به هیچ نهاد و ارگان
دولتی وابستگی نداشته و تلاش دارد
در راستای گسترش فرهنگ ایثار
و معنویت قدم بردارد. ان شاء الله

من کنیز زینبم

زندگینامه و خاطرات حاجیه خانم بتول اسلامی‌فر

مادر شهید مسعود مریبوبی و خواهر شهید محمدجواد اسلامی‌فر



گروه فرهنگی شهید ابراهیم‌هادی

پیشکش به ساحت ملکوتی
شہیدان «محمد و عون» فرزندان شہید
حضرت زینب علیہا السلام

فهرست

نام داستان	صفحه	نام داستان	صفحه
بی کرانه‌ها	۷	مداحی جواد	۶۹
آن روزها	۹	ماجرای مار	۷۲
تحصیل	۱۲	مفقود الجسد	۷۵
ازدواج	۱۵	جواد در لبنان	۷۹
خاور عشق	۱۷	جواد دوست داشتنی	۸۱
تشییع شبانه	۲۰	انجام تکلیف	۸۵
روایهای صادقه	۲۲	زندان نقده	۸۷
تاج سر	۲۴	خواستگاری	۸۹
بازداشت	۲۶	عروسی جواد	۹۲
مسجد حضرت ابوالفضل (ع)	۳۰	دعای کمیل	۹۵
فرزندان	۳۲	سوره‌ی انشراح	۹۹
تولد محمود	۳۴	در محضر خدا	۱۰۱
سفر پرماجرا	۳۶	وداع آخر	۱۰۳
حج	۳۹	پرواز	۱۰۷
تربیت	۴۲	یا امام رضا (ع)	۱۱۱
تظاهرات	۴۴	جهاد در خانه	۱۱۳
هفده شهریور	۴۶	ساختمان زینبیه	۱۱۵
مسعود	۴۹	پایگاه انقلاب	۱۱۹
پسر دوست‌داشتنی	۵۲	رجعت مسعود	۱۲۳
آش پشت پای شاه!	۵۵	من کنیز زینب	۱۲۶
پیروزی انقلاب	۵۸	گذر ایام	۱۲۹
جواد در تهران	۶۱	وصیت‌نامه‌ی مسعود	۱۳۱
شروع جنگ	۶۳	وصیت‌نامه‌ی جواد	۱۳۴
گروه تخریب	۶۶	ضمانت و تصاویر	۱۴۰

بی کرانه‌ها

بی کرانه‌ها داستان پاک‌زنانی است که عاشقانه، قدم در راه دوست نهادند و عزیزترین دارایی‌شان را بدون هیچ توقعی تقدیم کردند.

بی کرانه‌ها حکایت دلدادگی مادرانی است که قرب الهی را بر زندگی دوروزه‌ی دنیا ترجیح دادند و پاره‌ی تن خود را به قربانگاه فرستادند، اینان در شهادت فرزندشان نگریستند و خم به ابرو نیاوردند!

بی کرانه‌ها داستان مادرانی است که فرزندانشان را یک‌به‌یک به جبهه فرستاده و شهادت آنان را شاهد بودند!

ولی باز آرزو می‌کردند که ای کاش فرزند بیشتری داشتند و خود نیز می‌توانستند تا جان فدای دوست نمایند.

بی کرانه‌ها داستان مادرانی است که هنوز چشم انتظارند! هنوز منتظر فرزندانشان هستند.

بی کرانه‌ها حکایت مادرانی است که در پشت جبهه مشغول جهاد شدند و راه نورانی شهدا را ادامه دادند.

بی کرانه‌ها داستان زنانی است که با فدا کردن جگرگوشه‌هایشان، باز می‌گویند که کاری نکرده‌اند و ایثارشان در خور توجه نیست!



آن روزها

در روزگار جنگ جهانی دوم و در چهارم شهریور سال ۱۳۲۰ در خانواده‌ای مذهبی در شهر مقدس مشهد به دنیا آمدم. در زمانی که بیشتر مردم ایران در فقر و گرسنگی به سر می‌بردند.

منزل ما در ابتدای خیابان طبرسی در شهر مشهد قرار داشت. این خانه خیلی محقر و کوچک بود. شاید با حیاط آن کلاً صد متر می‌شد. ولی سه خانواده در آن زندگی می‌کردند!

پدرم مردی متدین به نام ذبیح‌الله بود که ما ایشان را با لهجه‌ی مشهدی «آقا جان» خطاب می‌کردیم، او علاقه‌ی فراوانی به حضرت زهرا علیها السلام داشت. نام من را که اولین فرزند خانه بودم «بتول» گذاشت. ایشان نام همه‌ی دخترانش را از القاب این بانوی بزرگوار انتخاب کرد. فاطمه، معصومه، زهرا و طاهره. سه برادر و چهار خواهر بعد از من نیز در این خانه به دنیا آمدند. پدر بزرگ من، یعنی پدر پدرم، شیخ عباسعلی نام داشت. او و دو برادرش یعنی شیخ محمدرضا و شیخ محمدابراهیم همگی روحانی بودند.

پدرم همیشه بعد از خواندن نماز شب، به مسجد جوادیه که روبه‌روی منزل ما بود می‌رفت و بعد از نماز جماعت صبح، به خانه بر می‌گشت. او همه‌ی دختران بالای هفت سال و پسران بالای ده سال را برای نماز صدا می‌کرد.

آری، بی‌کرانه‌ها داستان همسرانی است که تنها چند روز پس از ازدواج، پیکر غرق خون همسرشان را در آغوش کشیدند.

و دست آخر اینکه بی‌کرانه‌ها، داستان زنانی است که بیشترین نقش را در پیشبرد اسلام و انقلاب داشته‌اند.

بیشترین تلاش اما بدون آنکه نامی از آن‌ها در میان باشد. آنان، اکنون نیز مشغول جهاد فی سبیل الله هستند.

هرچند میدان مبارزه تغییر کرده، اما آنان می‌دانند این مبارزه تا ظهور منجی آخرالزمان ادامه خواهد داشت.

آنان خستگی را خسته کردند و می‌دانند که یک مسلمان معتقد، همواره برای گسترش فرهنگ معنویت، مشغول تلاش خواهد بود.

و این کتاب سرگذشت یکی از این بی‌کرانه‌هاست. یکی از این مادرانی که همه‌ی هستی خود را تا پای جان فدای این انقلاب نمود و اکنون نیز در همه‌ی عرصه‌ها حضور فعال دارد.

و چه زیباست که مقتدای همه‌ی این زنان زینب علیها السلام است و اینان، کارشان را در مقابل صبر و شکیبایی این بانوی بزرگوار ناچیز می‌دانند.

به راستی کدامین ملتی است که چنین الگوهای داشته باشد؟ از این رو یقیناً این ملت پیروز خواهد بود.

پدرم آنقدر باباجان باباجان می کرد تا همگی برای نماز بلند می شدیم. بعد هم با اخلاق خوش به هم می گفت: تا طلوع آفتاب بیدار باشید! بیدار بمانید تا روزی تان را از خدا بگیرید، چون در روایت داریم که خداوند روزی خلائق را بین اذان صبح و طلوع آفتاب تعیین می کند.

خودش نیز مشغول خواندن آیت الکرسی و قرآن و دعا می شد.

آقا جان فردی دائم‌الذکر بود. خیلی کم حرف می زد، هیچ گاه ندیدم با مادرم جر و بحث یا مشاجره داشته باشد، خانواده‌ی خیلی خوبی داشتیم و طعم محبت را در همان خانه می چشیدیم.

پدرم، هم مهربان بود و هم مقتدر. برای همین وقتی بابا از سرکار می آمد همه دورش می چرخیدیم و از سر و کولش بالا می رفتیم. اما به موقع هم از او حساب می بردیم. آقا جان به حجاب و نماز و تلاوت قرآن حساس بود، مخصوصاً از آن زمان که کشف حجاب شد، خیلی مراقب حجاب دختران بود و با آنان درباره‌ی حجاب صحبت می کرد.

خوب به یاد دارم که پدرم، تا آقا امام رضا علیه السلام را زیارت نمی کرد سر کار نمی رفت! در ابتدای بازار سرشور، جایی که الان قسمتی از صحن جامع گردیده، مغازه‌ی کبابی داشت. بعد هم مغازه توسط آستان خریداری شد و به حرم ملحق گردید.

آقا جان چون نتوانست مغازه‌ای در اطراف حرم بخرد، به کبابی یکی از شاگردانش که صاحب مغازه شده بود رفت و شاگردی کرد! هنوز این مغازه در اوایل خیابان طبرسی وجود دارد. ما گه گاهی به یاد پدر به آنجا می رویم.

آقا جان آخر شب که می آمد با خودش چند سیخ کباب می آورد، خیلی من را دوست داشت، بالای سرم می نشست و نوازشم می کرد تا بلند شوم.

با اینکه سطح سواد مردم آن دوران پایین بود، اما پدرم می دانست که به دخترها باید بیشتر محبت کند.

بانوازش و محبت من را بیدار می کرد و روی زانویش می نشاند. بعد لقمه‌های کباب را در دهانم می گذاشت. رابطه‌ی من و آقا جان خیلی عاشقانه بود.

یقین دارم که در زندگی، هر چه دارم به خاطر خانواده و پدر و مادر خوب است. خدا این لطف را در حق من کرد که بهترین‌ها را به عنوان پدر و مادرم قرار داد.

مادرم، خاور خانم، در سن چهارده سالگی ازدواج کرد. او زن با خدایی بود که همه‌ی برادران و خواهران من، مدیون ایشان هستند.

با اینکه فرزندان زیادی داشت اما همواره در جلسات قرآن و روضه شرکت می کرد. پدر و مادر ما ارادت خاصی به حضرت رضا علیه السلام داشتند.

مادرم به قول امروزی‌ها روابط عمومی بسیار بالایی داشت. با همه‌ی زنان محل در ارتباط و از احوال آنان با خبر بود. خیلی غم همسایه‌ها را می خورد، اگر در خانه چیزی داشتیم که همسایه به آن احتیاج داشت، حتماً آن را به همسایه می داد.

یادم هست یک بار چند دانه سیب زمینی در خانه داشتیم. البته آن موقع مثل حالا نبود که مغازه و ... زیاد باشد. مردم برای زمستان، سیب و پیاز را انبار می کردند. همسایه آمده بود و سیب زمینی می خواست، گفتم: مادر، خودمان احتیاج داریم. مادرم گفت: «حضرت زهرا علیها السلام فرموده‌اند؛ اول همسایه بعد اهل خانه» بعد هم نیاز همسایه را برطرف کرد.

مثل برخی مردم امروز نبود که (به اشتباه) می گویند: چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است، یعنی اول حسابی به خودشان می رسند، بعد اگر شد، به دیگران.

برای همین مسائل، خاور خانم در محل محبوب بود و همه‌ی زنان همسایه دوستش داشتند.

روزها یکی پس از دیگری سپری شد. حدود سال ۱۳۳۰ پدرم به یکی از معلم‌های مدرسه‌ی امیری واقع در ابتدای بازار سرشور پول داد که در منزل به من درس بیاموزد.

خیلی سریع تا ششم ابتدایی درس خواندم، بدون اینکه به مدرسه بروم! مطابق همان روال مدرسه و با همان کتاب‌ها درس خواندم و هیچ مشکلی نداشتم.

آن معلم خیلی از هوش و استعداد من تعریف کرد. به آقا جان گفت استعداد خوبی دارد، بهتر است به مدرسه برود.

من هم خیلی گریه کردم که می‌خواهم درس بخوانم، علاقه‌ی زیادی به تحصیل داشتم اما...

اما پدرم با آن شرایط بی‌دینی و بی‌حجابی و ... به هیچ وجه به این امر رضایت نمی‌داد.

دوازده‌ساله بودم که از طریق یکی از همسایگان خیاطی را آموختم.

دو سال بعد یک خیاط ماهر شدم و از بیرون سفارش کار می‌گرفتم! برای خودم صاحب درآمد شدم.

ولی با کمال میل، همه‌ی درآمدم را به پدرم می‌دادم، از بس که او را دوست داشتم.

پدرم یک اتاق کوچک در خانه به من اختصاص داد و گفت: اینجا خیاط‌خانه‌ی بتول است!

مادرم هم بچه‌ها را نگه می‌داشت تا مزاحم من نشوند. کارهای خانه را هم خودش انجام می‌داد تا من به خیاطی بپردازم.

یک چراغ زنبوری هم برایم گرفت تا شب‌ها نیز بتوانم خیاطی کنم. آن وقت‌ها که برق نبود، داشتن چراغ زنبوری خیلی ارزش داشت. من هم با عشق و علاقه خیاطی می‌کردم.



تحصیل

نزدیکی خانه‌ی ما پیرزن سیده و مؤمنه‌ای بود که به او «بی‌بی جان» می‌گفتم. این زن با تقوا خانه‌ی خود را وقف آموزش قرآن به کودکان کرد و به اصطلاح مکتب‌خانه داشت.

من از پنج سالگی به مکتب‌خانه‌ی ایشان رفتم. پدرم قائل بود که دختر نباید به مدرسه برود، زیرا مکان خوبی برای دختران نیست! مخصوصاً اینکه در مدارس، حجاب را برداشته بودند.

دو سال در مکتب‌خانه بودم. در هفت سالگی دیگر می‌توانستم به راحتی قرآن بخوانم.

بی‌بی جان خیلی مرا دوست داشت. وقتی نه‌ساله شدم و به راحتی به همه‌ی قرآن مسلط شدم.

بعد از آن بی‌بی جان از من خواست تا در همان مکتب‌خانه به کودکان، قرآن و مفاتیح را یاد بدهم.

برای همین، کار تدریس را از نه‌سالگی شروع کردم! از این کار هم واقعاً لذت می‌بردم. نزدیک به هشتاد کودک در کلاس درس من شرکت می‌کردند!

به لطف خدا و به راحتی از پس جمع کردن و نظم کلاس بر می‌آمدم! همه می‌گفتند که من مدیریت و استعداد خوبی دارم.



ازدواج

سال ۱۳۳۵ رسید و من پانزده ساله شدم. سفارش‌های خیاطی خیلی برای من می‌آمد. همیشه منزل ما پر از میهمان و مشتری بود. روزی زن عموی آقا جان و دخترشان آمدند منزل ما، من هم چایی و وسایل پذیرایی آوردم و شروع کردیم به حرف زدن. دیدم مادرم با گوشه‌ی چشم اشاره می‌کند که برو بیرون! رفتم، اما منظورش را نفهمیدم!

تا اینکه آخر شب پدرم وارد منزل شد. مادرم به او گفت که زن عمو و دخترش آمده‌اند خواستگاری بتول برای پسرشان غلامرضا. پدرم که پسر آنها را کامل می‌شناخت و به ایمان و ادب او اطمینان داشت، بلافاصله گفت: هم دختر مال منه و هم پسر! او با این جمله موافقت خود را اعلام کرد.

با اینکه با خواستگارم فامیل بودم، اما او را تا به حال ندیده بودم! چون پدرم اجازه‌ی ارتباط با هیچ نامحرمی را به دخترانش نمی‌داد؛ چه فامیل و چه غیر فامیل. یک ماه بعد، در اول فروردین سال ۱۳۳۶ بود که صیغه‌ی عقد بین من و غلامرضا مربوبی با مهریه‌ی هزار و چهارصد تومان جاری شد.

صیغه‌ی عقد را عمویم حاج شیخ محمدرضا که در حرم آقا امام رضا علیه السلام اقامه‌ی نماز می‌کرد، بالای سر حضرت خواند.

یادم هست یک روز که خیاطی می‌کردم، مادرم پیش من آمد و گفت: بتول، آگه می‌خوای از دستت راضی باشم، به من قرآن یاد بده. من هم روزها درحالی که خیاطی می‌کردم، چند سوره‌ی مهم مانند یس، الرحمن و زیارت عاشورا را به او یاد دادم.

خوشحالی در صورت مادرم موج می‌زد. بنده‌ی خدا آرزویش حفظ کردن و خواندن قرآن بود، از بس که کارهای خانه و بچه‌ها زیاد بود و هیچ فرصتی برای این کار پیدا نمی‌کرد.

خوشحالی مادرم وقتی بود که از حرم برمی‌گشت! خیلی شاد بود. می‌گفت: «بتول، خدا خیرت بده، همیشه دعوات می‌کنم. رفتم حرم برای خانم‌هایی که قرآن خواندن بلد نبودند قرآن و زیارت عاشورا خواندم».

آن زمان خیلی‌ها بی‌سواد بودند. قرآن خواندن برای این افراد کار مهمی بود.

در حرم که می‌رفتیم خیلی‌ها منتظر یک فرد با سواد بودند تا برایشان قرآن و مفاتیح بخواند.



خاور عشق

حوالی اسفندماه سال ۱۳۴۲ بود. مجید شش ماهه شد. دیگر بوی عید و بهار به مشام می‌رسید. مشغول خانه‌تکانی شدم. یک شب آقا رضا زودتر از قبل به منزل آمد! با حالتی نگران گفت: بتول، مادر من مریض شده، سریعاً باید بریم مشهد! همسرم ادامه داد: اما دم عیده، من خیلی سفارش کت و شلوار از مردم گرفتم و نمی‌توانم پیام، کار مردم لنگ می‌مونه، برای همین تو برو، من بلافاصله بعد از تمام شدن سفارشات خودم را می‌رسانم مشهد. من هم گفتم: آقا رضا، مادرت تو را می‌خواهد، من برم چی بگم؟! آقا رضا بی‌مقدمه گفت: فکر کن مادر خودت مریض شده، برو دیگه. آنقدر که مادرم را دوست داشتم و به او عشق می‌ورزیدم با خنده گفتم: زبونت رو گاز بگیر، اگه مادرم طوری شده باشه، من زنده نمی‌مونم! آقا رضا می‌دانست که رابطه‌ی من و مادرم، از رابطه‌ی مادر و فرزندی خارج است. اختلاف سنی من و مادرم خیلی کم بود. من و خاور مثل دو تا خواهر، عاشق هم بودیم. هر بار که به مشهد می‌رفتیم، نمی‌دانید برای من چه می‌کرد؟! من و مادر رازدار هم بودیم. بچه‌های من، اولین نوه‌های او بودند، همیشه قریون صدقه‌ی من و بچه‌هام می‌رفت.

فاصله‌ی سنی ما پنج سال بود. همسرم در یک خیاطی مردانه کار می‌کرد. بعد از گذشت نه ماه، با یک مراسم بسیار ساده و مختصر عروسی کردیم. ما در یک خانه‌ی محقر چهل متری به همراه مادرشوهر و خواهرشوهرم ساکن شدیم. آن‌ها در زیرزمین، ما نیز در طبقه‌ی بالا زندگی می‌کردیم. شوهرم را «آقا رضا» صدا می‌کردم. درآمد آقا رضا خوب نبود، برای همین یک سال و نیم از عروسی ما گذشته بود که تصمیم گرفت به تهران برود. می‌خواست ببیند کار بهتری می‌تواند پیدا کند؟ او به تهران رفت و پس از بازگشت گفت: برای مدت کوتاهی با هم می‌رویم تهران تا پول لازم را برای خرید خانه در مشهد جمع کنیم و بعد برمی‌گردیم مشهد. این گونه بود که در ابتدای سال ۱۳۳۸ آمدیم تهران و بعد از گذشت سال‌های سال هنوز در تهران مانده‌ایم! وقتی وارد تهران شدیم، اطراف میدان خراسان، خیابان جهان‌پناه، پشت مسجد موسی بن جعفر علیه السلام در منزل پسر دایی‌ام، حاج آقا اشرف یک اتاق اجاره کردیم. روحانی وارسته‌ای به نام (شهید) آیت‌الله سعیدی در این محل بود که بسیاری از مشکلات دینی مردم را حل و فصل می‌کرد. در همین ایام بود که اولین فرزندم به نام وجیهه به دنیا آمد. پس از گذشت چهار سال، فرزند دومم به نام مجید در همین محل به دنیا آمد. ما آشنایان زیادی در این محل پیدا کردیم. شوهرم هم حسابی مشغول کار خیاطی شد.

هر وقت توی تهران خسته می شدم و فشار کار و زندگی زیاد می شد، بهترین جایی که به من آرامش می داد مشهد بود.
هم فال بود هم تماشا. هم زیارت آقا امام رضا علیه السلام بود، هم دیدار مادر و پدر و خانواده.

تو این فکرها بودم که باز آقا رضا اصرار کرد. وقتی اصرارش زیاد شد، دلم شور افتاد و بی دلیل شروع کردم گریه کردن!

گفتم: چی شده راستش رو بگو!

آقا رضا یک برگ تلگراف به من نشان داد که در آن نوشته بود؛ مادر شوهرم مریض شده و ... که البته بعدها فهمیدم جعلی بوده!
خلاصه ایشان خیلی اصرار کرد تا من به هر ترتیبی بود راضی شدم به مشهد بروم.

او بلیت قطار برای من گرفت و به همراه وجیهه و مجید عازم مشهد شدم. در دفعات پیش وقتی از قطار پیاده می شدم، پدرم فردی را دنبال می فرستاد، اما این دفعه کسی نیامده بود! گفتم شاید کاری داشته اند و ...

از همان جا دلم بیشتر شور افتاد! یک درشکه به مقصد خیابان طبرسی کوی جوادیه کرایه کردم.

در راه با خودم فکر می کردم و خاطرات مادرم جلوی چشمم رژه می رفت، ولی خودم را دلداری دادم که اتفاقی نیفتاده و ...

با خودم گفتم: این فکرها چیه؟! بعد از رسیدن به خانه و دیدن مادر، به خانه‌ی مادر شوهرم می روم.

وقتی به درب منزل رسیدم، بیشتر نگران شدم؛ چون همیشه مادرم وقتی خبردار می شد که من آمده‌ام، می آمد توی کوچه منتظرم می ماند و تا صدای درشکه را می شنید، اسپند دود می کرد و قربان صدقه‌ام می رفت و ... اما این دفعه هیچ خبری نبود!

از شدت ناراحتی جلوی درب خانه زانوهایم شل شد! نمی دانم چرا، اما همان جا نشستم و شروع کردم به گریه کردن!

گریه امانم نمی داد، بچه‌ها هم ناراحت شده بودند و رفتند داخل خانه. یک باره از شدت گریه از هوش رفتم!

چشمانم را که باز کردم دیدم داخل خانه هستم و خاله‌ام بالای سرم ایستاده. باز شروع کردم به گریه کردن. گفتم مادرم کجاست؟!

نگاه غریبانه‌ی اطرافیان روی دوشم سنگینی می کرد، بالاخره خاله‌ام گفت: مادرت برای وضع حمل در بیمارستان بستری شده.

گفتم: دروغ می گویند. او همه‌ی بچه‌ها را در منزل به دنیا آورد و به هیچ عنوان راضی نمی شد برای وضع حمل به بیمارستان برود و بدنش را مرد نامحرم ببیند، راستش را به من بگویید!؟

آن قدر بی تابی کردم که بالاخره خاله‌ام بدون مقدمه گفت: این قدر مامان مامان نکن، مادرت فوت کرده و هفته‌ی پیش او را در گلشور (قبرستانی در منطقه‌ی کوی طلاب) دفن کردیم.

هاج و واج به خاله نگاه کردم! زبانم بند آمد. چه می شنوم؟!

زمین و زمان بر سرم خراب شد، مادرم فوت کرده؟! یعنی چی؟! چرا؟! مادر من که ۴۳ سال بیشتر نداشت؟! مادرم حامله بود، بچه‌اش چه شد؟

این سؤالات همین طور توی ذهنم می چرخید. یک باره فریاد کشیدم و مادرم را صدا زدم. خیلی لحظات سختی بود. همین طور گریه می کردم و ...

سیم برق درست روی دیوار و میخ افتاده بود! به محض پهن کردن اولین لباس، مادرم را همان لحظه‌ی اول برق می‌گیرد و خشک می‌شود! خاله‌ام از درون اتاق می‌بیند که مادرم ایستاده و حرکتی ندارد! احساس می‌کنند که درد زایمان سراغ او آمده و باید کمکش کنند تا بخوابد. برای همین خاله‌ام با دستانش او را می‌گیرد که در همان لحظه، او را نیز برق می‌گیرد و پرت می‌کند و راهی بیمارستان می‌شود.

خاله چهار روز در بیمارستان بستری بود. به هر حال جنازه‌ی مادرم را پس از معاینه توسط پزشک، ساعت هشت شب در یک فضای غریب به خاک می‌سپارند.

گرچه تشییع او شبانه بود، اما اهالی محل تشییع جنازه‌ی خوبی برای او برگزار کردند و محبت خود را نسبت به این بانوی پرهیزگار ابراز نمودند. پدرم گفته بود که فعلاً به بتول اطلاع ندهید، چون خیلی به مادرش وابسته است و ممکن است حتی جان دهد.

وقتی این ماجرا را شنیدم، از جا بلند شدم. به هر طرف این خانه نگاه می‌کردم بوی مادرم می‌آمد.

مادرم با بچه‌ای که در شکم داشت شبانه دفن شد و حالا من ماندم با خواهران و برادران بی‌مادر.

نگاهی به جواد کردم. این طفل معصوم تازه دوساله شده بود! این بچه چه گناهی داشت که باید بی‌مادر می‌شد؟

طاهره و فاطمه سنین کودکی خود را می‌گذرانند. ناگاه یاد مصیبت خانم حضرت زهرا علیها السلام افتادم. یک گوشه نشستم و از ته دل گریه کردم.

واقعاً آن شب چه اندوهی بر دل فرزندان فاطمه علیها السلام وارد شد.

السلام علیک یا فاطمة الزهرا علیها السلام



شهید محمدجواد اسلامی فر - قبل از انقلاب

تشییع شبانه

مادرم پا به ماه بود، به زمان زایمان نزدیک شده بود. یک روز آثار وضع حمل را در خود مشاهده می‌کند، برای همین خیلی سریع آماده می‌شود و قبل از ظهر به حرم و زیارت امام رضا علیه السلام می‌رود.

از خواهرم معصومه می‌خواهد لباس‌ها را بشوید تا او برای آخرین بار، قبل از وضع حمل، به زیارت مولایش برود.

مادرم به معصومه می‌گوید بعد از زایمان حداقل ده روز نمی‌توانم به حرم بروم.

خاور عزیز من، می‌رود حرم و زیارت مفصلی می‌کند. نماز ظهر و عصر را به جماعت و با حال خاصی به جا می‌آورد و راهی منزل می‌شود. در این حال معصومه لباس‌ها را شسته و آماده‌ی پهن کردن نمود.

مادر از معصومه تشکر می‌کند. به او می‌گوید: خسته نباشی، تو برو استراحت کن. خودم لباس‌ها را پهن می‌کنم.

شب قبل بر اثر طوفان، سیم برق از تیر چراغ برق جدا شده و روی دیوار خانه‌ی ما افتاده بود.

روی این دیوار دو عدد میخ بزرگ و یک سیم فلزی بود که به عنوان طناب رخت‌آویز از آن استفاده می‌شد!

تا اینجا را که شنیدم بقیه‌اش را می‌شد حدس زد ...

روایهای صادق



شهید محمد جواد اسلامی فر - قبل از انقلاب نقر وسط

بعد از مراسمات فوت مادرم، پیغام فرستادم برای آقا رضا و گفتم من دیگه تهران بیا نیستم! مگه قرار نبود که برای مدت کوتاهی تهران برویم؟

حالا پنج سال است که تهران رفته‌ایم، من نمی‌توانم این بچه‌های بی‌مادر را ول کنم بیایم تهران. لذا با اجازه‌ی شوهرم بیش از یک سال در مشهد ماندم. آقا رضا در تهران کار می‌کرد، اما زود به زود به ما سر می‌زد.

اما در آن مدت، در هر کاری که پیش می‌آمد، مادرم به خوابم می‌آمد و با من حرف می‌زد! به گونه‌ای که من اصلاً دوری مادرم را حس نمی‌کردم!

مادرم جواد را خیلی دوست داشت. نمی‌دانم؟! شاید می‌دانست یک روزی شهید می‌شود و باعث آبروی همه‌ی خانواده در دنیا و آخرت خواهد شد، یک شب خیلی خسته بودم و زود خوابیدم. در عالم رویا مادرم را دیدم که آمد و گفت: بتول، مادرت اگه هیچی نداشته، رخت خواب زیاد داشته!

بعد ادامه داد: چرا هیچی زیر تن و زیر سر جوادم نیست!؟

یک دفعه از خواب پریدم. دیدم همه توی رختخواب خوابیدند، اما جواد خیلی غریبانه روی زمین خوابیده و هیچی زیر تنش نیست!

چند روز بعد آقا رضا آمد مشهد. یک روز به من گفت: این پیراهن من رو اتو بزن. من به خاطر کارهایی که داشتم توجهی نکردم.

البته همیشه مطیع دستورات شوهرم بودم، او هم بسیار انسان فهمیده‌ای بود،

اما آن روز پیراهن آقا رضا را اتو نکردم!

همان شب مادرم به خوابم آمد و بی مقدمه گفت: بتول دلم ازت پُره!

گفتم: برا چی مادر؟! من که این همه به فکر بچه‌ها هستم. گفت: چرا حرف شوهرت رو گوش نکردی!؟

بعدها در روایات خواندم که خدا هیچ وظیفه‌ای را (به جز عبادات واجب) به عهده‌ی زن نگذاشته، مگر اطاعت از شوهر.

خلاصه پانزده ماه در مشهد ماندم. در این مدت دو تا از خواهرانم به خانه‌ی بخت رفتند و پدرم با یک زن بسیار خوب و مؤمن ازدواج کرد. وقتی خیالم از بابت بچه‌ها راحت شد، برگشتم تهران.

مدتی از حضورم در تهران گذشت که دوباره مادرم را در خواب دیدم. خاور خانم یک چمدان به دست گرفته و گفت: می‌خوام برم مشهد، طاهره مریضه! وقتی از خواب بیدار شدم، خیلی دلم برای مادرم تنگ شده بود. بعد از نماز نشستیم به گریه کردن. آقا رضا آمد و گفت: چی شده!؟

گفتم: خواهرم، طاهره، مریضه، گفت: از کجا می‌دونی؟ گفتم: الان مادرم توی خواب به من گفت! همان روز آقا رضا بلیت قطار گرفت و گفت: بیا با بچه‌ها برو، یه سری هم به پدرت بزن.

رفتم مشهد. با خودم گفتم: آخه یه خواب که نمی‌تونه دلیل بشه، کاشکی به همسایه‌ی پدرم تلفن می‌زدیم و سؤال می‌کردیم.

وقتی به خانه‌ی پدرم رسیدم، با تعجب دیدم که طاهره توی بستر خوابیده! آن قدر حالش بد بود که می‌خواستند او را به بیمارستان ببرند!

من هم کمک کردم و تا زمانی که طاهره حالش خوب شد پیش آن‌ها ماندم. طاهره و جواد کوچک‌ترین بچه‌های مادرم بودند. قسمت شد که هر دوی آن‌ها پیش من بیایند و در تهران ازدواج کنند تا بتوانم بیشتر به آن‌ها برسم.

حجت الاسلام جعفر اسلامی فر (برادرم) از روحانیون خوب و از سخنرانان حرم مطهر امام رضا علیه السلام می باشند.

ایشان از نوجوانی برای اهل بیت علیهم السلام عاشقانه مداحی می کرد و اکنون نیز بیشتر مراسمات دعای حرم را برگزار می کند. همه‌ی این‌ها از سادگی و خلوص و ایمان پدرم بود. یادش گرامی!

همسر دوم آقا جان، خانمی پرهیزگار، معلم قرآن، با تقوا به نام زهرا زینعلی بود. ایشان در همان محله زندگی می کرد و کلاس قرآن برای کودکان و خانم‌ها داشت.

ما او را «عزیز جان» خطاب می کردیم، پس ازدواج با پدرم چهار فرزند به نام‌های جلال، جمال، جلیل و جعفر به دنیا آورد که هر کدام افتخار ما شدند. همگی رزمنده، خادم امام رضا علیه السلام، با تقوا، با محبت و در خط انقلاب و رهبری هستند و هم‌اکنون از نیروهای فعال و انقلابی شهر مشهد می باشند.

در سال‌های اخیر عزیز جان بیمار شد، ولی در دوران بیماری نیز کلاس‌های قرآن خود را تعطیل نکرد!

ایشان در اواخر عمر هم بسیار مورد لطف داداش‌هایم بود، آن‌ها به خوبی از مادرشان پذیرایی کردند.

همیشه همراه دسته گل به خدمت مادر رسیده پس از دست‌بوسی، به مادر خدمت می کردند، این مادر پرهیزگار در فروردین ۱۳۹۲ هم‌زمان با ایام فاطمیه دعوت حق را لبیک گفت. تشییع جنازه و مراسمات با شکوهی برای ایشان برگزار شد.

به احترام فرزندان‌ش که همگی از خدام حرم هستند، خادمان حرم بر گرد جنازه‌اش حلقه زدند و ذکر مصیبت نمودند. روحش شاد و قرین رحمت باد!



تاج سر

آقا جان تاج سرم بود، همه چیزم بود. مردی بسیار مؤمن و با تقوا. او پس از سال‌ها کار و زحمت و پارسایی در سال ۱۳۷۰ در سن هشتاد سالگی مصادف با یازدهم ماه مبارک رمضان در حالی که روزه بود جان خود را تسلیم حضرت دوست نمود.

این پدر دوست‌داشتنی، پس از خواندن نماز صبح و تعقیبات، از سنگینی قفسه‌ی سینه احساس ناراحتی می کند، برای همین با پای خود به همراه بچه‌ها به بیمارستان جوادیه‌ی مشهد می رود.

او در حالی که روی تخت بیمارستان منتظر آمدن دکتر بود، آرام و بی صدا همان‌طور که زندگی کرده بود، دار فانی را وداع گفت.

تشییع جنازه‌ی با شکوهی برای پدرم برگزار گردید و در بهشت رضا علیه السلام به خاک سپرده شد.

هنوز پس از گذشت بیش از سه دهه از فوت پدرم، هر زمان که به زیارت مولا امام رضا علیه السلام می‌روم بر سر مزار پدرم رفته و با او گفت‌وگو می‌کنم.

از فرزندان، نوه‌ها و نتیجه‌های این مرد بزرگ که صد نفر می‌شوند، فردی بدحجاب، بی‌نماز، کم‌ارادت به اهل بیت علیهم السلام وجود ندارد!

هشت نفر از آنان در لباس روحانیت مشغول خدمت به انقلاب و اسلام هستند.

آقا رضا شب به خانه نیامد. آن شب را با دعا و توسل سر کردم. من با دو تا بچه‌ی کوچک، تک و تنها در خانه مانده بودم. روز بعد آقا رضا آزاد شد. وقتی به خانه آمد، خیلی خوشحال بود و مدام از عنایت خدا صحبت می کرد.

پرسیدم: چی شده؟ او هم گفت: صبح آمدند درب مغازه و مرا به جرم تخریب کیوسک کلانتری بازداشت کردند. گفتم من جایی را تخریب نکردم و بی گناه هستم. اما بدون توجه به اظهاراتم، من را بازداشت کردند.

به کلانتری منتقل شدم، در یک سلول کوچک زندانی شدم. ظهر گرسنه ام شدم! هیچی برای خوردن پیدا نکردم.

می دانستم اوضاع مالی کلانتری‌ها خیلی افتضاح است. فکری به ذهنم رسید! درب بازداشتگاه را زدم، سرباز در را باز کرد و گفت: چیه چی کار داری!؟

گفتم: گرسنه ام.

گفت: صبر کن می گم نان برات بیاورند.

پول همراهم بود. گفتم: نه، غذای کلانتری را نمی خوام، پول می دم برو برای همه مأمورای کلانتری و زندانی‌ها چلو کباب بخر و بیار با هم بخوریم. چشم سرباز برقی زد، از افسر نگهبان سؤال کرد و سریع پول را از من گرفت و رفت. چند دقیقه بعد آمد دنبالم و گفت: بیا در حیاط کلانتری دور هم ناهار بخوریم!

خیلی جالب بود. بین پول چی کار کرد! من که متهم بودم رفتم داخل حیاط کلانتری و با مأمورها نشستیم و یک ناهار حسابی خوردیم! بعد مرا به بازداشتگاه بازگرداندند.

فردا صبح زود، من را به دادسرای نظامی در میدان توپخانه بردند.



بازداشت

بعد از بازگشت از مشهد، آقا رضا پس از چند سال تلاش توانست یک مغازه‌ی خیاطی در غرب تهران در خیابان خوش بخرد. اسمش را گذاشت «خیاطی آسیا» آنجا مشغول شد با هشت کارگر.

در محرم سال ۱۳۴۲ در خیابان خوش تظاهرات کوچکی شکل گرفت. آقا رضا همراه مردم می شود و شعارهایی در حمایت از امام که آن روزها به ایشان «آیت الله خمینی» می گفتند سر داد.

سر چهارراه یک کیوسک کلانتری بود. تظاهرات کنندگان شیشه‌ی آنجا را شکستند. بعد هم مأموران پلیس، جمعیت را متفرق کردند و تظاهرات تمام شد.

شب بود که آقا رضا به خانه آمد و با شور و هیجان، ماجرای تظاهرات را تعریف کرد.

فردای آن روز، مأموران کلانتری تحقیق کردند و متوجه شدند که بخشی از ایجاد تظاهرات را فردی به نام غلامرضا مربوبی انجام داده. برای همین به درب مغازه می آیند و آقا رضا را دستگیر و بازداشت می کنند.

ما اطلاعی نداشتیم، تلفنی نبود که مطلع شویم، تا اینکه یکی از شاگردها به درب خانه آمد و گفت که آقا رضا را دستگیر کرده اند.

خیلی برایش ناراحت بودم. دلم شور می زد.

در بازداشتگاه آنجا نشسته بودم و به سرانجام کارم فکر می کردم. خیلی نگران بودم.

من که برای نفع شخصی این کار را نکردم، هدفم دفاع از مرجعیت شیعه بود. در این فکرها بودم که ناگهان در باز شد و مردی که صورتش خون آلود بود را انداختند داخل زندان!

با صورت خورد زمین! صدای خُرد شدن استخوان های صورتش را شنیدم! در دل گفتم حتماً نفر بعدی من هستم.

به آن شخص گفتم: چی کار کردی؟

گفت: اطلاعاتی جبهه ملی و ... را پخش کردم که من را گرفتند، گویا از عناصر ملی مذهبی بود.

فهمیدم آنجا مکانی برای نگه داری به اصطلاح زندانیان سیاسی است؛ زیرا مأموران به ما می گفتند خرابکار.

تا ظهر آنجا بودم. موقع نماز ظهر به نگهبان گفتم می خواهم نماز بخوانم. گفت: صبر کن، ساعتی بعد دوباره گفتم: می خوام نماز بخوانم.

با بی اعتنایی برخورد کردند. نهایتاً با صدای بلند اعتراض کردم و به درب بازداشتگاه کوبیدم که بگذارید من نماز بخوانم.

دو سرباز آمدند و من را با خود بردند! شیر آبی آنجا بود، اجازه دادند که وضو بگیرم و به بازداشتگاه برگشتم.

نماز ظهر و عصر را خواندم. نماز در زندان خیلی با حال بود! بعد از نماز، زیر لب ذکر می گفتم و از خدا کمک می خواستم.

دلم می خواست در حرم امام رضا علیه السلام باشم و به ایشان متوسل شوم. همان جا توسلی به آقا پیدا کردم و از حضرت کمک خواستم.

مرا پیش افسر نگهبان بردند. تا چشمم به افسر نگهبان افتاد او را شناختم! برادر او روبه روی مغازه‌ی من ساعت سازی داشت!

هر روز همین افسر نگهبان را در مغازه‌ی برادرش می دیدم، همین امر باعث شد که ما از قبل با هم سلام علیک داشته باشیم.

تا من را دید گفت: آقا رضا اینجا چه می کنی؟! ماجرا را گفتم که من کاری نکرده‌ام، دیگران بودند ولی مرا گرفتند. گفت چند سؤال می پرسم جواب بده!

بعد چند سؤال پرسید و من هم چیزهایی که می دانستم نوشتم. او هم چیزهایی زیر جواب های من نوشت و گفت: برو، شما آزادید!

باورم نمی شد! خیلی سریع از آنجا آمدم بیرون. آن روز همه اش به یاد امام رضا علیه السلام بودم.

آقا رضا ادامه داد: تو بازداشتگاه کلانتری که بودم کارگرهای مغازه پیام فرستادند که اگر اجازه دهید، قاب عکس آیت الله بروجردی را که در مغازه است برداریم، چون ممکن است برای بازرسی مغازه بیایند و برای شما بد می شود، به جای آن فعلاً یک عکس شاه می چسبانیم، بعد که آزاد شدید دوباره عکس آیت الله بروجردی را در مغازه می زنیم.

تا این حرف را شنیدم به شدت عصبانی شدم، قسم خوردم و گفتم اگر دست به عکس آیت الله بروجردی بزنید یا عکس شاه را بچسبانید، با قیچی

عکس شاه را ریزریز می کنم. بعد هم شما را از مغازه اخراج خواهم کرد.

آن ها هم عکس آیت الله بروجردی را دست نزدند و اتفاقی هم نیفتاد.

ایشان جوانی خوش سیما، خوش اخلاق، فعال و متدین بودند. او با روی باز از این امر استقبال کرد.

با موافقت امام جماعت، خانم‌ها را در مسجد جمع کردم و کلاس‌های روخوانی قرآن و ... در مسجد شروع شد.

حدود پانزده نفر از خانم‌ها در این کلاس‌ها شرکت کردند. من که از کودکی قرآن تدریس می‌کردم، حالا دیگر به فنون تدریس آشنا بودم و کلاس‌ها گرمی خاصی داشت.

امام جماعت که فرد روشن ضمیری بود، به جلسه برای جوانان خیلی اهمیت می‌داد.

او برای جوان‌ها جلسات مختلفی برگزار می‌کرد و آقا رضا هم تا می‌توانست به او کمک می‌کرد.

خانواده‌ی ما به واسطه‌ی کلاس‌های قرآن و جلسات، با امام جماعت صمیمی شده بودیم و رفت و آمد خانوادگی پیدا کردیم.

از طرفی جلسات دعای ندبه، دعای کمیل، دعای توسل و زیارت عاشورا برای خانم‌ها را در منزل خودمان برگزار می‌کردم.

این جلسات مذهبی آرام‌آرام به منازل دیگر هم کشیده شد.

خیلی خوشحال بودم که حضور ما در این محل باعث کار فرهنگی روی مردم محروم این منطقه شده.



مسجد حضرت
ابوالفضل علیه السلام

بعد از اینکه آقا رضا مغازه‌ای در خیابان خوش خرید، به دلیل فاصله‌ی زیاد با محل کارش، خانه‌ای ۱۵۰ متری و بزرگ‌تر، در محله‌ی تولیددارو نزدیک یافت‌آباد به صورت نقد و اقساط خریدیم.

خانه‌ی جدید ما بزرگ‌تر و بهتر بود. در سال‌های بعد؛ فاطمه، محمد، محمود، مصطفی و آزاده در این خانه به دنیا آمدند.

البته قبل از آن‌ها و در زمانی که اطراف میدان خراسان بودیم، پسر دوم من، مسعود، در سال ۱۳۴۴ به دنیا آمد.

در همان ابتدای سکونت در محله‌ی تولیددارو، در نزدیک‌ترین مسجد که به نام مبارک حضرت ابوالفضل علیه السلام بود برای ادای نماز حاضر می‌شدیم.

مسجد بسیار محقر و در حال ساخت بود و هیچ امکاناتی نداشت. آنجا یک اتاقک کوچک برای نماز درست کرده بودند!

بیشتر ساکنان محل از افراد مهاجر از اقصی نقاط کشور بودند. آن روزها این مسجد نمازگزار چندانی نداشت.

چند ماهی گذشت. دیدم که اهالی محل جدید ما شدیداً دچار فقر فرهنگی هستند.

برای همین پیش امام جماعت مسجد رفتیم و آمادگی خود را برای برگزاری کلاس‌های روخوانی قرآن اعلام نمودم.

برای خانواده‌ها و ... داشتیم، اما از خدا خواستم تا ما را در تربیت نسلی مؤمن و با تقوا و پیرو اهل بیت علیهم‌السلام یاری نماید.

سال ۱۳۳۸ اولین فرزندم به نام وجیهه به دنیا آمد. مجید چهار سال بعد در سال ۱۳۴۲ و مسعود دو سال بعد از آن در سال ۱۳۴۴ در همان محله‌ی میدان خراسان به دنیا آمدند.

فاطمه دختر دوم من بود که شش سال بعد در سال ۱۳۵۰ به دنیا آمد. محمد در سال ۱۳۵۴ و محمود در سال ۱۳۵۶ پا در این دنیای خاکی نهادند.

در دوران انقلاب که هر روز در راهپیمایی‌ها حضور داشتیم، «آزاده» را باردار بودم و پس از انقلاب هم «مصطفی» به جمع ما اضافه گردید.

این فرزندان را در شرایطی بزرگ کردیم که اولیه‌ترین نیازها را با هزاران مشکل تهیه می‌کردیم.

روزگاری بود که شوهر و داماد و پسران بزرگ من در جبهه‌ها بودند. من باید برای پنج فرزند خردسال، هم مادری می‌کردم و هم پدری!

اما همه‌ی این روزها با همه‌ی سختی‌هایش گذشت؛ سختی‌هایی که بسیار لذت داشت! چون برای رضای خدا بود.

با همه‌ی مشغله‌ای که هشت فرزند، برای یک مادر ایجاد می‌کند، اما هرگز از مسئولیت‌های اجتماعی جدا نشدم.

من اعتقاد دارم که ما، هم در برابر خانواده و هم در برابر اجتماع مسئول هستیم.

لذا از روز اول جریانات انقلاب در همه‌ی راهپیمایی‌ها و همه‌ی عرصه‌هایی که برای حفظ نظام پیش آمده، حاضر بوده و ان‌شاءالله خواهیم بود.



فرزندان

امروزه وقتی با بعضی از جوان‌ترها درباره‌ی بچه‌دار شدن حرف می‌زنیم، حرف از گرفتاری و مشکلات دنیایی و ... می‌زنند.

گویی نسل قبل که تعداد فرزندانشان زیاد بود، هیچ مشکلی نداشتند! آن زمان نه آب گرم بود، نه گاز کشی، نه آب لوله کشی و ... جدای از همه‌ی اینها مشکلات مالی نسل قبل بسیار بیشتر از امروز بود.

بسیاری از این جوان‌های امروزی، فرزند را مخالف تفریح و آسایش خود می‌دانند، در صورتی که یقین دارم آسایش واقعی با حضور فرزندان و در جمع خانواده حاصل می‌شود.

برخی هم بر این باورند که ما یک فرزند داشته باشیم و همه‌گونه امکانات مختلف برای او فراهم کنیم، اما نمی‌دانند که بهترین شرایطی که برای رشد فرزندشان وجود دارد، زمانی است که آن فرزند با برادر و خواهر خودش همراه باشد.

از طرفی این شیوه‌ی اشتباه که تعداد فرزندان را محدود کنیم، باعث می‌شود که نسل انقلابی و مؤمن ما از بین برود.

خدا می‌داند که در آینده و با پیر شدن جمعیت، چه بلایی بر سر این کشور اهل بیت علیهم‌السلام خواهد آمد.

من با همه‌ی مشغله‌ای که در زمینه‌ی زندگی و جلسات قرآنی و اخلاقی

عطاری سر کوچه و دارو بگیر و بچه را سقط کن! گفتم: از خدا خجالت نمی کشید؟ این چه حرفیه؟ من هر طور باشه این بچه رو هم بزرگ می کنم. وقتی برگشتم باز هم گریه می کردم. اعصابم ضعیف شده بود. در همین حال، مسعود که یازده ساله و هنوز دوران کودکی خود را می گذراند جلو آمد و گفت: مامان، تو کاری نکن، حرف این زنها را گوش نده، ناراحت نباش این بچه را من بزرگ می کنم! مسعود با همان دنیای کودکی اش گفت: مامان جان، شما فقط به او شیر بده، بقیه اش با من!

نه به خاطر اینکه مسعود شهید شده بخوادم از او تعریف کنم. مسعود واقعاً چنین کاری کرد! او همه‌ی کارهای فرزند جدید را که نامش را محمود گذاشتیم انجام می داد. باور کنید، شب‌ها تا محمود شروع به گریه می کرد، مسعود بالای سرش بود و او را بغل می کرد و ...

مسعود در کارهای خانه هم خیلی به من کمک می کرد. کنار من می ایستاد و آشپزی و همه‌ی کارهای خانه را یاد می گرفت و کمک می کرد.

آن ایام خانم‌ها می آمدند درب منزل و می گفتند: شما باید بیایی در مجلس ما قرآن بخوانی، احکام بگویی و ...

مسعود می گفت: مامان من همه‌ی کارها را می کنم، شما برو!

نمی دانستم چه کنم؟ با اجازه‌ی شوهرم و برای رضای خدا می رفتم.

باور کنید وقتی برمی گشتم، می دیدم مسعود بچه‌ها را ساکت و آرام نگاه داشته، غذا درست کرده، خانه را مرتب کرده و ...

چند بار هم شد که پدرش از راه رسید. مسعود از آقا رضا هم پذیرایی کرد، تا نبود من جلوه نکند!

تا پدرش وارد شده بود، می پرید جلو که بابا چی می خواهید؟ الان مامان می آید، هر چه می خواهید به من بگویید.



تولد محمود

سال ۱۳۵۵ بود. فرزندم محمد یک ساله و شیرخواره بود. فاطمه پنج سال داشت، مسعود یازده ساله، معجد سیزده ساله و وجیهه هفده ساله بود.

آن زمان همه‌ی کارهای خانه با من بود. از آسایشی که امروز در خانه‌های مردم هست هم خبری نبود! گاز نبود، برای حمام بردن بچه‌ها باید نفت تهیه می کردیم و توی آبگرمکن می ریختیم. برای پختن غذا باید کپسول گاز تهیه می کردیم و ... با همه‌ی سختی‌ها، اما زندگی ما لذت بخش بود.

با آنکه پنج فرزند و گرفتاری‌های مختلف داشتم اما جلسات و برنامه‌های فرهنگی محل را ترک نمی کردم!

یک شب برای افطاری رفته بودیم خانه‌ی یکی از اقوام. بعد از افطار، خانم میزبان به من خیره شد و گفت: بتول خانم، تو باردار هستی!

گفتم: چی می گی؟ من بچه شیر می دم، خیلی بعیده.

گفت: من مطمئنم، ولی اگه می خوای، تا من ظرف‌های غذا را جمع می کنم برو سر کوچه آزمایشگاه است، آزمایش بده و بیا.

من با نگرانی رفتم! آزمایشگاه همان موقع جواب را داد. من باردار بودم! برگشتم و آن قدر گریه کردم که به هق هق افتادم. آن ایام صبر و تحمل تمام شده بود. خستگی و مشکلات خیلی به من فشار آورد.

برخی از بستگان تا وضع من را دیدند گفتند: چرا ناراحتی؟ برو پیش این

دوستان هم گفتند: با خودتان سیگار ببرید، چون هر کاری داشته باشی در ترکیه با سیگار حل خواهد شد! آن زمان ترکیه بسیار کشور فقیر و محرومی بود.

شب نزدیک مرز در هتلی خوابیدیم. آنجا با فردی آشنا شدیم که از ترکیه وارد کشور شده بود.

نقشه‌ای به ما داد که چند کیلومتر جلوتر چه تابلویی خواهید دید و کدام سمت باید بروید و تا شهر بعدی چقدر فاصله است و ...

ایشان نکات مهم سفر را به ما گفت. فردا با یک برنامه‌ریزی خوب به راه افتادیم و وارد کشور ترکیه شدیم.

در ترکیه شاهد فقر و نداری بیش از حد بودیم. آنجا به نسبت ایران خیلی عقب مانده بودند و سیگار در آنجا کار راه انداز بود!

از جاده‌ای می‌گذشتیم. چوپانی که با فاصله‌ی زیاد از جاده مشغول بود، با دیدن ماشین ما دوان‌دوان به سر جاده آمد!

توقف کردیم ببینیم چه می‌گوید؟ دیدیم که سیگار می‌خواهد. آقا رضا نیز که از تهران تعداد سی بسته سیگار با خود آورده بود، چند نخ سیگار به او داد و راه افتادیم.

مسافرت ما به این صورت بود که خانم‌ها عقب استیشن روی پیک‌نیک غذا می‌پختند.

پس از آماده شدن در جای مناسب و خوش آب و هوا توقف کرده و غذا صرف می‌شد، هر جا می‌رسیدیم استراحت کوتاهی می‌کردیم و راه می‌افتادیم.

شاید سفر با پیکان، آن هم با این مسافت و آن قدر طولانی را کسی تحمل نکند، اما واقعاً سفر خاطره‌انگیزی بود.

ما پس از طی مسافتی طولانی وارد کشور سوریه شدیم.



سفر پر ماجرا

آقا رضا مرد خوش سفر و خوش مشربی بود. سال ۱۳۵۶ تصمیم گرفت تا به یک سفر حج با ماشین سواری برویم!

خیلی عجیب بود. چگونه می‌توانستیم این همه فاصله را با بچه‌های کوچک طی کنیم!؟

بالاخره قرار شد با یکی از دوستان به همراه خانواده به سفر حج برویم! آقا رضا ماشین پیکان استیشن یکی از همکاران خود را که تازه از کارخانه تحویل گرفته بود اجاره کرد!

آن زمان شوهرم در انبارهای عمومی گمرک شهریار مشغول به کار شده بود.

دو نفر آن‌ها بودند و دو نفر هم ما بودیم و با بچه‌های کوچک شدیم شش نفر، البته همه‌ی بچه‌ها را نبردیم.

پس از گرفتن گذرنامه و ویزا، حاجی پلاک ماشین و گواهینامه‌ی ترانزیت گرفت.

قرار شد به ترکیه و سوریه برویم و بعد راهی عربستان شویم.

آن زمان ورود به عراق ممنوع بود. ما راه افتادیم و رفتیم مرز بازرگان، به ما گفته بودند که شب در ترکیه حرکت نکنید، چون امنیت ندارد و سارقان به شما حمله خواهند کرد!



حج

ما یک آشنا در کنار حرم حضرت رقیه رضی الله عنها دیده بودیم. آقا رضا جلو رفت و سلام کرد و همدیگر را در آغوش گرفتند.

کسی که ناباورانه در کنار حرم حضرت رقیه رضی الله عنها دیدیم، امام جماعت مسجد محل بود.

ایشان چند ماه پیش، تهران را به مقصد لبنان ترک کرد، حالا در مقابل حرم همدیگر را دیدیم.

بهت زده مانده بودیم که خدا چگونه هزاران کیلومتر آن طرف تر ما را به هم رسانده!

همگی خوشحال شدیم. ایشان که متعجب تر از ما به نظر می رسید گفت: آقا رضا، خدا شما را برای من فرستاده؟! پرسیدیم: چرا، چی شده؟! گفت: چند شب دیگه عروسی من است. من در این کشور غریب، نمی دانم چه کار کنم، چه وسایلی بخرم و نمی دانم چه باید بکنم.

اگر امکان دارد، مدتی در این کشور بمانید و در مراسم کمکم کنید. ساعت سه عصر همان جا دور فلکه با ایشان قرار گذاشتیم.

بعد با ماشین حاج آقا راهی لبنان شدیم. در بین راه متوجه شدیم که در لبنان میان مسیحی ها و مسلمانان جنگی رخ داده و منطقه ناآرام است.

آنجا هم پس از طی صدها کیلومتر به پایتخت رسیدیم و مستقیم به زیارت حضرت زینب رضی الله عنها رفتیم.

حرم این بانوی بزرگوار بسیار کوچک بود. یک اتاقکی بود که در میان آن قبری قرار داشت! به طوری که کفش ها را در پیاده رو در آوردیم و وارد می شدیم!

از گنبد و بارگاه فعلی خبری نبود. قرار شد پس از زیارت، در هتلی اقامت کنیم و پس از توقف یک روزه، مسیر خود را ادامه دهیم.

بعد از زیارت مرقد پاک و نورانی خانم زینب رضی الله عنها راهی زیارت دردانه ی آقا ابا عبدالله، حضرت رقیه رضی الله عنها شدیم.

آنجا هم ظاهری ساده و مظلومانه داشت. پس از زیارت، از حرم حضرت رقیه رضی الله عنها خارج شدیم و به سمت ماشین آمدیم.

ناگهان چهره ای نورانی و آشنا توجه ما را جلب کرد! باور نمی کردیم ایشان را در اینجا ببینیم!

هم آقا رضا و هم ایشان خیره خیره به هم نگاه کردند. یعنی اشتباه نمی کنیم؟! خودش است؟!!

به مرز که رسیدیم ایشان پاسپورت ما را گرفت و پس از دقایقی بازگشت. در برخی ایست و بازرسی‌ها از ما می‌خواست تا سرهایمان را پایین آورده تا کسی متوجه ما نشود.

بالاخره رسیدیم به منزل داماد و از آنجا راهی خرید شدیم. وسایل را بسته‌بندی و کادوپیچ کردیم.

یادم نمی‌رود که از هر طرف صدای گلوله می‌آمد. حتی به دیوار خانه گلوله اصابت کرد!

شب تا صبح و صبح تا شب درگیری بود. شیون و غوغا بود. حتی موقع راه رفتن در خیابان به صورت خمیده می‌رفتیم. در این شرایط ما داشتیم برای آقای داماد خرید می‌کردیم!

با خود می‌گفتم الحمدلله که کشور ما امنیت دارد و از جنگ و خونریزی خبری نیست!

غافل از اینکه چند ماه دیگر در ایران غوغایی برپا خواهد شد و رژیم سلطنتی و خونخوار پهلوی سرنگون خواهد شد!

روزهای خوبی بود، عروسی با میهمانان اندک و خودمانی برگزار شد. درحالی که اطراف ما تیراندازی می‌شد.

عروس خانم دختر یکی از علمای معروف و مبارز لبنان بود که این عالم، بعدها توسط اسرائیلی‌ها ترور شد.

پس از پایان عروسی، حاج آقا ما را در شهر چرخاند و جاهای دیدنی را نشانمان داد.

شهر پر از پُست ایست و بازرسی بود. پس از دو روز ماندن در لبنان، به سوریه برگشتیم تا به سفرمان ادامه دهیم.

ما از سوریه وارد کشور اردن و از آنجا وارد عربستان شدیم.

پس از توقف کوتاه در بین راه، راهی مکه‌ی مکرمه و مدینه‌النبی شدیم.

هنوز برج‌سازی‌ها و هتل‌ها در اطراف مسجدالحرام و مسجدالنبی ایجاد نشده بود. وقتی برای بچه‌ها خاطرات آن سفر را می‌گویم، باور نمی‌کنند! ما ماشین را پشت دیوار مسجدالحرام پارک کرده و به زیارت می‌رفتیم! از داخل ماشین، داخل مسجدالحرام پیدا بود!

الان پارکینگ ماشین‌ها کیلومترها از مسجدالحرام فاصله دارد.

بعد از زیارت به یک هتل رفتیم. درب هتل را که باز می‌کردیم، درب مسجدالحرام روبه‌روی ما بود.

خلاصه سفر عجیبی بود. مدینه و مکه را به خوبی زیارت کردیم و آماده‌ی بازگشت شدیم.

در مسیر برگشت پمپ بنزین ماشین خراب شد. بنزین از باک به موتور منتقل نمی‌شد!

در تهران یک نفر به آقا رضا گفته بود که چند متر شلنگ کولر با خود ببر. اینجا آن شلنگ به درد خورد.

با هزار بدبختی بنزین را از باک کشیده و با شلنگ به کاربراتور منتقل می‌کردند!

تا اردن به این صورت رفتیم و آنجا ماشین را تعمیر کردیم و به راهمان ادامه دادیم.

پس از اردن وارد سوریه و ترکیه شدیم. مساجد ترکیه خیلی خراب بود. بیشتر سرویس‌های بهداشتی مساجد کثیف بود.

خلاصه این سفر خیلی به یاد ماندنی شد. هنوز شیرینی این سفر را با خود به همراه دارم. در آخر پس از محاسبه‌ی هزینه‌ها، هزینه‌ی هر خانواده ۱۱۵۰۰ تومان شد.

مسئول آنجا فردی روحانی بود به نام حاج آقا رشیدی پور. در همان زمان مجید در کانون قرآن که حاج آقا فداکار آن را مدیریت می کرد حضور داشت.

دکلمه خوانی و مجری گری مراسمات و جلسات به عهده ی مجید بود. یادم هست که در سال ۱۳۵۷ حاج آقا فداکار، متن هایی به مجید می داد که در دسته های عزاداری ماه محرم در بازارچه ی شاپور بخواند. وقتی دسته ی عزاداری راه می افتاد، چند جا توقف می کردند و مجید می رفت بالای چهارپایه و آن متن را می خواند. این متن ها به طور غیر مستقیم شاه را مورد هدف قرار می داد!

در آنجا نوشته بود: مردم به هوش باشید، امام حسین علیه السلام برای مبارزه با ظلم و جور شهید شد و ...

خانواده ی ما به تربیت دخترها بسیار اهمیت می داد. این را از دوره ی کودکی و از مادرم یاد گرفتم که مادر، باید با دخترش دوست و صمیمی باشد. مادر باید رازدار دخترش باشد.

هر چه که بزرگ تر شدم، بیشتر این را حس کردم که باید با دخترها صمیمی بود.

در ایام انقلاب مجید پانزده ساله و مسعود سیزده ساله بود. بیشتر بحث تربیت آن ها به دست انقلاب افتاد!

یعنی بچه ها مرتب در جلسات مذهبی و ... شرکت می کردند و همین باعث رشد معنوی آن ها می شد.



تربیت

بچه ها پشت سر هم بودند. من بیشتر مشغول کارهای خانه بودم. اما آقا رضا خیلی مراقب تربیت بچه ها بود. با بچه ها دوست می شد و مثل یک رفیق با آن ها ارتباط داشت.

در عین حال به آن ها آزادی عمل می داد و دورادور مراقب دوست و رفیق آن ها بود.

مجید و مسعود، دو سال با هم اختلاف داشتند. مسعود در مدارس همان محله ی تولیدارو، دوره ی دبستان و راهنمایی را سپری کرد و برای دبیرستان، به یکی از مدارس خوب تهران در ضلع شمالی پارک شهر رفت و آنجا درس خواند.

اما مجید دبستان و راهنمایی را در یکی از بهترین مدارس ملی که امروزه غیر انتفاعی گفته می شود خواند.

مدرسه ی خوبی بود. دانش آموزانی از طبقه ی بالا و مرفه در آن درس می خواندند و دختر و پسر مختلط بودند.

مجید برای دبیرستان، رفت مدرسه ی جعفری در بازارچه ی شاهپور. آنجا مدرسه ای اسلامی بود و شهید تندگویان نیز در آن مدرسه درس خوانده بود.

در این مدرسه حدود مسائل شرعی رعایت می شد.

بعضی اوقات که کار داشتم و نمی توانستم به تظاهرات بروم، مسعود با من درباره‌ی ضرورت حضور در تظاهرات صحبت می کرد.

آن قدر صحبت می کرد تا اینکه من هم عازم می شدم. با هم به تظاهرات می رفتیم. معمولاً بیشتر کارهای لباس پوشاندن بچه‌ها به عهده‌ی مسعود بود.

یکی از بچه‌ها را روی کولش می گذاشت و یکی دیگر از بچه‌ها را بغل می گرفت! ساک هم روی دوشش بود و کمک من می کرد.

برای بچه‌ها نان و پنیر برمی داشتم. جایی می نشست و بچه‌ها را نگه می داشت و به نوبت می رفتیم داخل تظاهرات، همیشه مراقب بود تا من را راضی نگه دارد.

شهریور سال ۱۳۵۷ بود. قرار شد نماز عید فطر در تپه‌های قیطریه به امامت دکتر مفتاح برگزار شود. من، مجید، مسعود و آقا رضا می خواستیم در نماز

عید فطر شرکت کنیم. برای همه لقمه نان و پنیر و سبزی درست کردم، چون از ساواکی‌های محل می ترسیدیم یکی یکی با فاصله از خانه بیرون آمدیم.

اطراف را می پدیدیم و آرام آرام به سمت سه راه آذری رفتیم.

خیابان‌ها خیلی شلوغ بود. هر چه تلاش کردیم نتوانستیم زود برسیم. مسیر را آمدیم و چند ساعت از طلوع آفتاب گذشته، تازه رسیدیم چهارراه ولی

عصر (عج) همان جا نماز عید برپا بود. نماز را خواندیم و برگشتیم.

مجید، مسعود، آقا رضا، و چند نفر از دوستان خانوادگی، بعد از نماز عید، پیاده رفتند سمت میدان آزادی.

آنجا اولین بار به صراحت شعار مرگ بر شاه شروع شد. یک نفر دیگر شعار داد: «روحانی دانشجو پیوندتان مبارک».

اما مردم خودجوش گفتند که این شعار فعلاً انحرافی است و همان شعار مرگ بر شاه را بگویند. این نماز نقطه‌ی عطفی در انقلاب بود. مردم احساس

پیروزی می کردند. گاردی‌ها کمی جلوتر با تانک و نفربر جلوی ما را گرفتند. مردم درحالی که متفرق می شدند همه می گفتند: «صبح جمعه میدان ژاله».



تظاهرات

بچه‌ها در سال ۱۳۵۶ و در شروع برنامه‌های انقلاب، به منبر آیت‌الله خسروشاهی در منطقه‌ی شاهپور می رفتند و شب‌ها هم ساعت یک نیمه شب می رسیدند خانه! ظهرها هم می رفتند منبر هادی غفاری در مسجد میدان امام حسین علیه السلام یک روز مجید در آنجا، آن قدر از ساواکی‌ها باتوم خورد که بازوی سمت راستش حسابی ورم کرد.

مجید اوایل مهر ۱۳۵۷ با اینکه سنی نداشت، با چند نفر از هم کلاسی هایش مدرسه را به تعطیلی کشاند و مرگ بر شاه می گفت.

وقتی مسائل انقلاب شدت یافت، خانواده‌ی ما از همان اول در تظاهرات شرکت می کرد. در بیشتر تظاهرات همراه بچه‌ها می رفتیم، معمولاً مجید که بزرگ تر بود با دوستانش می رفت.

مسعود خیلی دوست داشت که بچه‌های کوچک را با خود ببریم. ما از مسیر سه راه آذری به میدان انقلاب و میدان امام حسین علیه السلام می رفتیم. در این مسیر هر جا که می دیدیم عده‌ای انقلابی ایستاده‌اند به آن‌ها می پیوستیم.

برخی اوقات مسعود به تنهایی داخل جمعیت و از ما جدا می شد و شب به خانه می آمد! خیلی دلواپشش می شدم.

یک بار آن قدر ساواکی‌ها او را با باتوم زدند که همه‌ی بدنش کبود و سیاه شد. معلوم بود که مسعود در خط مقدم تظاهرات حضور داشته.

همه می گفتند امروز خبرهایی خواهد شد! زن و مرد آمده بودند؛ بعضی‌ها با خانواده، بعضی‌ها با همسرانشان و بعضی‌ها هم تنها، میدان خیلی شلوغ بود. از چهار طرف میدان ژاله (شهدا) یعنی از سمت خیابان مجاهدین، پیروزی، میدان خراسان و میدام امام حسین علیه السلام جمعیت آمد تا به میدان شهدا رسید. آنجا نیروهای گاردی به همراه تانک و تیربار آماده بودند و اجازه‌ی ورود به میدان را نمی‌دادند. آنجا آقا رضا را پیدا کردم.

ساعتی بعد یک‌باره با تیربار و هلی کوپتر و ... مردم را به رگبار بستند. جنازه بود که روی زمین ریخته می‌شد.

من به همراه بچه‌ها می‌دویدیم تا به نزدیک محل فعلی مجلس رسیدیم. آنجا عده‌ای فریاد زدند: گاردی‌ها آمدند و ...

مردم می‌گفتند: این گاردی‌ها اسرائیلی هستند، الان تیراندازی کرده و همه را قتل عام می‌کنند.

ولی ما باور نمی‌کردیم، ناگهان گاردی‌ها شروع کردند به تیراندازی و مردم پا به فرار گذاشتند. آقا رضا را دوباره گم کردم.

یک بچه در بغل و یکی هم دستش توی دستم بود. دویدم و وارد پیاده‌رو شدم. نمی‌دانستم چه باید کرد؟!

مردی درب منزلش را باز کرد و گفت: خانم بیا تو! بدون اینکه بترسم وارد منزل شدم. خانواده‌ی دلسوزی بودند و از ما پذیرایی کردند.

برای بچه‌ها شیر و آب قند آوردند. بعد از ظهر که دیگر صدای گلوله قطع شد تشکر کردم و آمدم بیرون.

آن قدر دمپایی، کفش و چادر روی زمین ریخته بود که شاید به اندازه‌ی یک وانت می‌شد! رفتم بیمارستان طرفه بینم کاری هست یا نه؟

مردم زیادی جلوی بیمارستان تجمع کرده بودند و دنبال عزیزانشان بودند. اما ساواک اجازه‌ی ورود به کسی نمی‌داد.



هفده شهریور

صبح جمعه که هفده شهریور ۱۳۵۷ بود، خانم‌ها در منزل ما دعای ندبه داشتند. خودم دعای ندبه را خواندم.

مسعود هی می‌آمد دم درب و می‌گفت: مامان زود باشید، امروز میدان ژاله تظاهرات است، اگر دیر آماده شوید به تظاهرات نمی‌رسیم.

دعا را سریع‌تر از معمول تمام کردم. به خانم‌ها هم گفتم امروز میدان ژاله تظاهرات است، حتماً شرکت کنید.

خانم‌ها که رفتند دیدم مسعود به سختی در حال روشن کردن آبگرمکن است! چون گازکشی نبود و کپسول هم گاز نداشت، تلاش می‌کرد تا آبگرمکن را روشن کند.

گفتم مسعود جان، چرا خودت رو اذیت می‌کنی! برا چی می‌خوای بری حمام؟

مسعود حرف عجیبی زد. گفت: مامان امروز غوغا می‌شه، شاید شهید شدم و دیگه برنگشتم. می‌خوام غسل شهادت کنم.

خلاصه آن روز همه غسل شهادت کردیم و راه افتادیم.

در بین راه و به دلیل شلوغ بودن مسیر، همدیگر را گم کردیم. آقا رضا نگران وضعیت من و بچه‌ها بود.

از میدان ژاله تا فاصله‌ی بسیار دور، همه به انتظار سخنرانی نشسته بودند.



مسعود

ساعت دوازده شب شد. روز ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ به پایان رسید. همه‌ی بچه‌ها و اهل محل برگشتند اما خبری از مسعود نشد! با آن همه تیراندازی و شهید، حق داشتم که نگرانش باشم.

یادم افتاد که صبح، چقدر تلاش می‌کرد که غسل شهادت بکند و حالا... رفتم توی حیاط، در خلوت خودم برای مسعود گریه می‌کردم. همه‌ی خاطرات او از جلوی چشمانم عبور می‌کرد.

مسعود واقعاً فرزند خاصی بود. رفتار او بالاتر از سنش بود، او سیزده سال بیشتر نداشت، اما برای من که مادرش بودم مثل یک استاد بود!

هر موقع سر مسائل مادی و کمبودها مشکلی داشتیم، یا من از آقا رضا برای خرج زندگی پول بیشتری می‌خواستم، این مسعود بود که من را راهنمایی می‌کرد به من می‌گفت: «مادر، امام معصوم فرموده حب الدنيا رأس کُل خطیئه، دنیاطلبی و دنیا دوستی اول همه‌ی خطاهاست.»

خیلی من را دوست داشت، همیشه من را نصیحت می‌کرد. همیشه مرا به صبر دعوت می‌کرد. مسعود کم حرف می‌زد ولی وقتی حرف می‌زد عالی، حکیمانه، خنده‌آور و شاد حرف می‌زد.

حرفش به دل همه می‌نشست. مؤدب و با وقار بود. همه می‌گفتند که با برادران و خواهرانش فرق دارد.

گفتم من می‌خواهم خون بدهم، این مجروح‌ها الان به خون نیاز دارند. اما نگذاشتند خون بدهم، به هر صورت پس از مدتی ایستادن، آنجا را به سمت خانه ترک کردم.

وقتی به خانه رسیدم، با تعجب دیدم کسی نیامده! نه آقا رضا و نه بچه‌ها! بعد از ساعتی یکی یکی و جیهه، مجید و آقا رضا آمدند. مجید بدنش کبود بود. مجید می‌گفت: من تا اواسط خیابان مجاهدین به سمت میدان ژاله رفتم. مأموران جلوی ما را گرفتند، از کوچه‌ها وارد خیابان شهباز (۱۷ شهریور) شدم. نزدیک میدان شهدا پایین تر از پمپ بنزین، همه راحت نشسته بودیم که یک‌باره تیراندازی شروع شد.

خودم را داخل جوی آب، جلوی کفش ملی انداختم. داخل جوی و کف خیابان پر از جنازه و مجروح بود!

یک مجروح را روی کولم انداختم و شعار دادم: «خدایا خدایا این سند جنایت پهلوی است.»

بعد مجروح را داخل اتومبیل راهی بیمارستان سوم شعبان کردم و خودم به سمت خیابان ری و داخل یک گاراژ رفتم. گاردی‌ها هم ریختند آنجا و با باتوم و پوتین همه را زدند.

بعد به بیمارستان سوم شعبان رفتم. خیابان‌های اطراف و راهروهای بیمارستان پر از مجروح بود!

همه‌ی مردم فعالیت داشتند، یکی پانسمان می‌کرد یکی خون می‌داد و همه خودجوش کمک می‌کردند. تا اینکه آخر شب آمدم سمت خانه و ساعت یازده بالباس‌های خونی رسیدم.

یادم هست آن موقع‌ها وقتی کسی در تظاهرات شهید می‌شد، ساواک پس از دفن، آدرس قبر را به خانواده می‌داد و حتی جنازه‌ها را تحویل نمی‌داد.

مسعود درحالی که سیزده سال بیشتر نداشت اما کاملاً بزرگ تر از سنش می فهمید.

حرف گوش کن، صبور، تودار و شوخ طبع بود. به حرف های غیر منطقی پاسخ نمی داد.

بیشتر معارف ناب اهل بیت علیهم السلام را پای منبرها فرامی گرفت. من تحت تأثیر رفتار مسعود، اهل نماز شب شدم.

مسعود به نماز اول وقت توجه ویژه داشت. او یک سر و گردن از همه ی ما بالاتر بود.

حالا از این پسر معصوم من هیچ خبری نبود! یعنی مسعود شهید شده؟! اشک به من امان نمی داد. همین طور از خدا می خواستم که پسرم را به من برگرداند.

آقا رضا به همه جا زنگ زد؛ به کلانتری، بیمارستان، آشنایان ولی کسی از مسعود خبری نداشت.

با آن جنازه هایی که صبح دیده بودیم هر لحظه منتظر بودیم که خبر شهادتش را بدهند.

همه ی اهل خانه ناراحت بودند، شب از نیمه گذشته بود، امیدم نا امید شد! ساعت را نگاه کردم. یک و نیم بعد از نیمه شب بود و من بیدار، با خدای خودم به خاطر مسعود زمزمه می کردم.

داشتم با خودم می گفتم حتماً پسرم شهید شده. ناگهان صدای یک فولکس آمد که جلوی منزل ما توقف کرد. ترس همه ی وجودم را گرفت. حتماً آمدند تا خبر شهادتش را بدهند!

یک دفعه دیدم یکی در می زند! خودم را برای هر خبری آماده کردم. تا در را باز کردم دیدم مسعود، سالم و سر حال پشت در ایستاده! آن لحظه را هیچ گاه فراموش نمی کنم. چقدر از خدا تشکر کردم.

مسعود آن شب تعریف کرد که وقتی شما را گم کردم، یکی از مجروحان را پایین تر از میدان ژاله نزدیک پمپ بنزین دیدم که افتاده.

او را روی کولم گذاشتم تا به بیمارستان ببرم.

وارد کوچه ای شدم. فردی درب منزلش را باز کرده و گفت: بیا تو!

شک کردم که نکند او ساواکی باشد؟! اما زن و بچه اش هم در خانه بودند و اطمینان کردم و وارد شدم.

او یک دکتر بود که با کمک اعضای خانواده، مجروحان را مداوا می کرد. ملحفه ی خانه را پاره کرده و با اندک وسایل پزشکی، مجروحی را که من آورده بودم به همراه سه مجروح دیگر مداوا کرد.

آن دکتر، که خدا خیر دنیا و آخرت را به او بدهد، بعد از درمان مجروحان، مسعود را با ماشینش به خانه رساند.

آن روز خدا مسعود را دوباره به من بخشید.

مسعود همین‌طور که بزرگ‌تر می‌شد از لحاظ معنوی هم رشد می‌کرد. خیلی بیشتر از سن خودش می‌فهمید. از اسراف پرهیز می‌کرد، همیشه ما را سفارش می‌کرد که در خانه اسراف نکنیم.

می‌گفت: برکت از خانه‌ای که اسراف می‌کنند می‌رود. واقعاً هم ما تلاش می‌کردیم که هیچ چیزی در خانه‌ی ما اسراف نشود.

باور کنید که حتی یک بار برای مسعود لباس نخریدم! همیشه می‌گفت لباس‌های داداش مجید که هست، چه اشکالی داره، وقتی کوچک شد من می‌پوشم!

هیچ موقع از ما لباس نو نخواست، ما هم به دلیل شرایط بد مالی برای او لباس نو نخریدیم.

همه‌ی بچه‌هایم خوب بودند اما مسعود جور دیگری بود! خیلی کمک‌حال من بود.

بعضی موقع‌ها که من به خاطر حضور در مسجد یا جلسات دعا نمی‌توانستم به کارهای خانه برسیم، این مسعود بود که با سن کم غذا درست می‌کرد، خانه را مرتب می‌کرد، بچه‌ها را نگه می‌داشت و از من می‌خواست تا جلسات را ادامه دهم!

می‌گفت من کارها را انجام می‌دهم شما به جلسات برسید. وجیهه و مجید بزرگ شده بودند، مسعود هم دوران نوجوانی را می‌گذراند، اما همیشه من را در برگزاری جلسات تشویق می‌کرد. می‌گفت کارهای خانه با من. شما در منزل مجلس قرآن و دعا و روضه راه بینداز.

وقتی هم که خانم‌ها در منزل ما جمع می‌شدند، همه کار انجام می‌داد. چای و میوه را آماده می‌کرد، بچه‌ها را نگه می‌داشت و ...



پسر دوست داشتنی

پسری بسیار مهربان و دوست‌داشتنی بود. مسعود از آن بچه‌هایی بود که به همه محبت می‌کرد و همه دوستش داشتند. او در همان محله‌ی شهید سعیدی به دنیا آمد.

زمانی که مسعود هنوز سنی نداشت، یک چادر سرش کرده و رفته بود دم در.

توی بازی با بچه‌ها خیلی دوست داشت چادر سرش کند. البته چادر خیلی هم به مسعود می‌آمد!

آن روز یک کفش پاشنه‌بلند هم پوشیده بود و رفت سر کوچه. چند دقیقه بعد با بچه‌های همسایه برگشتند داخل خانه.

یکی از دوستان مسعود همین‌طور می‌خندید. گفتم چی شده؟!

گفت: مسعود چادر و کفش پاشنه‌بلند پوشید و آمد سر کوچه، همان موقع یک ماشین داشت از سر کوچه رد می‌شد که برای مسعود بوق زد!

راننده که یک جوان ... بود ماشین را نگه داشت و بیرون آمد و درب ماشین را باز کرد و گفت: بفرمایید!

مسعود هم که نمی‌دانست چی شده، چادر رو از سرش برداشت و دوید سمت خانه!

راننده هم که حسابی حالش گرفته شده بود سوار شد و سریع رفت.



آش پشت پای شاه!

بعد از ماجرای ۱۷ شهریور و فردای آن روز، همگی رفتیم بهشت زهرا و در تدفین شهدا کمک کردیم.

تعداد شهدا آنقدر زیاد بود که برای تدفین و غسل دادن شهدا احتیاج به کمک بود! یادم هست که همه‌ی ما به صورت خانوادگی در تدفین شهدا کمک کردیم و آخر شب برگشتیم.

اما مشکل دیگری که ما در محله خودمان داشتیم یک خانم بود! خانمی به نام ... حدوداً پنجاه‌ساله که در کوچه‌ای که امروز به نام شهید غلامی نژاد است زندگی می‌کرد.

شوهر او ساواکی بود، او در محل می‌چرخید و انقلابی‌ها را تهدید می‌کرد که به زودی شما را دستگیر و اعدام می‌کنند! مردم محل هم از آن‌ها می‌ترسیدند و از آن‌ها دوری می‌کردند.

او خیلی روی اعمال و رفتار من حساس بود، پشت سر من زیاد حرف می‌زد. روزی یکی از خانم‌ها گفت در باجه‌ی تلفن محل، با ماژیک نوشته‌اند: «مرگ بر خانم اسلامی» و «باید خانم اسلامی کشته شود».

خانم‌ها خیلی از من می‌خواستند که مواظب خودم باشم، اما من گفتم که شهادت افتخار است و ترسی از مرگ ندارم.

همه می‌گفتند که کار خانم ... و دوستانش است.

از دیگر ویژگی‌های شخصیتی مسعود این بود که بسیار اهل مطالعه بود. کتاب‌های شهید مطهری را می‌خواند، از فرصت‌هایش به خوبی بهره می‌برد. در اتوبوس و ... کتاب همراهش بود و مطالعه می‌کرد. او خیلی زود به نبوغ فکری رسید.

حتی خیلی مواقع با من صحبت می‌کرد و می‌گفت در جلسات خانم‌ها چه چیزهایی بگویم!

مسعود او با انقلاب متبلور شد! سخنرانی‌ها و فعالیت‌هایش در مسجد، شخصیت او را شکل داد. با اعتماد به نفس کامل در بین مسجدی‌ها صحبت می‌کرد و ...

مسعود فکر باز و متانت طبع داشت. وقتی به سن بلوغ رسید، کمتر با هم بودیم!

درست از زمانی که به بلوغ رسید پایش به فعالیت‌های انقلاب و بعد به جبهه باز شد.

وقتی در انجمن اسلامی مسجد فعالیت می‌کرد، خیلی از خانم‌ها به مسعود مراجعه می‌کردند.

خانمی به من گفت: من یک ربع با آقا مسعود صحبت کردم اما در طول صحبت، اصلاً سرش را بالا نیاورد و به من نگاه نکرد!

یادم هست در ۲۶ دی ماه که شاه از ایران فرار کرد، همه‌ی ما در محل شیرینی پخش کردیم.
من هم در محل برای امام و انقلاب سخنرانی کردم و جلسات دعا برگزار کردم.

روز بعد دیدم در می‌زنند! رفتم دم در دیدم همان خانم ... است! با یک کاسه آش، پشت در ایستاده!

اول یک کم ترسیدم، با خود گفتم نکند قصد سوئی دارد!
با حالت کینه‌توزانه‌ای رو به من کرد و گفت: این آش پشت پای شاه است تا زودتر برگردد!

می‌دانستم که قصد او ناراحت کردن من است، اما خیلی توجه نکردم.
من و بچه‌ها را خیلی تهدید می‌کرد. وقتی می‌خواستیم در تظاهرات شرکت کنیم، از ترس آن‌ها یکی یکی بیرون می‌رفتیم!
دوستان مسجدی مرتب حرف‌های او را برای من می‌آوردند، ولی برای من اهمیتی نداشت!

تا اینکه انقلاب پیروز شد، ولی مردم انقلابی محل، کاری با این زن و خانواده‌اش نداشتند.

این خانم بعدها از کارهای گذشته‌اش توبه کرد و زن بسیار خوبی شد. چند بار سراغ من آمد و از کارهای گذشته‌اش حلالیت طلبید. ایشان بعدها و در زمان جنگ از دنیا رفت.

اما بعد از فرار شاه، بازار شایعه خیلی داغ شد. هر روز خبر می‌رسید که امام امروز خواهد آمد و...

برای همین ما به همراه خانواده می‌رفتیم میدان انقلاب یا آزادی و منتظر می‌ماندیم و شب‌ها نا امید برمی‌گشتیم خانه.

تا روز ۱۲ بهمن امام وارد ایران شدند. اصلاً حال و روز خودم را نمی‌فهمیدم. با بچه‌ای در بغل و بچه‌ای در رحم، همین‌طور این طرف و آن طرف می‌رفتیم. اول گفتند که امام می‌روند دانشگاه، برای همین به سمت میدان انقلاب حرکت کردیم. بعد خبر رسید امام در بهشت زهرا علیها السلام سخنرانی خواهند کرد.

حرکت کردیم به سمت بهشت زهرا علیها السلام، از آزادی تا بهشت زهرا علیها السلام غوغا بود. همه‌ی خانواده این مسیر را پیاده رفتیم.

وقتی رسیدیم، امام داشتند می‌گفتند: «من توی دهن این دولت می‌زنم، من به پشتوانه‌ی این ملت دولت تعیین می‌کنم».

لحظات خاص و عجیبی بود، بهترین ساعات عمر من بود. امام مقتدایم رهبرم و آرزویم آمده بود. خواب نبودم، صدای امام را می‌شنیدم و در پوست خود نمی‌گنجیدم.

آن روز خیلی از مردم تلویزیون خود را شکستند! چون هنگامی که تصویر امام، هنگام ورود را نشان می‌داد یک‌باره برنامه قطع شد و سرود ملی شاهنشاهی پخش شد!

از آن روز تا زمانی که حضرت امام در مدرسه‌ی علوی بودند، هر روز بعد از ظهر با خانم‌های محل می‌رفتیم مدرسه‌ی علوی.

در این مدت بارها به دیدار امام رفتیم، کار همه‌ی خانواده این شده بود که صبح می‌رفتیم خیابان ایران و آخر شب برمی‌گشتیم. این ایام زمانی بود که من هفتمین فرزندم یعنی آزاده را باردار بودم.

مجید می گفت: روز ۱۹ بهمن اطلاع دادند یک هنگ ارتش به سمت زیر گذر میدان امام حسین علیه السلام می آید. مردم بسیج شدند، ستون نظامی که به داخل زیر گذر رفت هر کس با هر چه داشت به آن‌ها حمله کرد.

یک نفر بخاری خانه‌اش را آورده بود و از بالای پُل پرت می کرد سمت ارتشی‌ها، ارتشی‌ها هم آماده بودند با کوچک‌ترین حمله‌ای خود را تسلیم نمایند، دل آن‌ها هم با انقلاب بود، مردم شعار می دادند و ارتشی‌ها را تشویق به جدایی از هنگ نظامی می کردند.

وقتی یک سرباز یا افسر قصد در آوردن لباس‌های نظامی و پیوستن به صفوف مردم را داشت، آن قدر مردم برای او لباس نو می آوردند که با بهترین لباس و کت و شلوار و ... می رفت!

مجید ادامه داد: در روز ۲۱ بهمن مینی‌بوس‌هایی آمدند که روی سقف آن، افراد روحانی ایستاده بودند! به مردم با بلندگو می گفتند که حکومت نظامی به فرمان امام شکسته شده، آن شب اولین جایی را که مردم گرفتند کلاتری بهارستان بود.

کار دیگری که مردم در مراکز استان‌ها کردند این بود که اجازه‌ی خروج نیروهای نظامی به سمت تهران را ندادند! لشکر سمنان، قزوین و ... را نگذاشتند به تهران برسد. حضرت امام برای ارتشی‌ها پیام فرستاد، ارتشی‌ها هم اراده‌ای برای مقابله با مردم نداشتند.

یادم هست که از آن روز، مردم بر اساس نظر امام، تکلیف خود را تشخیص داده و عمل کردند! اگر کسی دست می برد تا شیشه‌ی بانک را بشکند همه موضع می گرفتند که این از ما نیست! چون امام گفته کار ما حمله به بانک و تخریب اموال عمومی نیست.

در آن روزها دخترم، و جیهه، در مسجد دانشگاه تهران، مشغول تهیه‌ی سرود و شعر و اقدامات انقلابی بود، او در تماس‌هایش ما را از وقایع مطلع می کرد.



پیروزی انقلاب

با ورود امام، روند پیروزی انقلاب شدت یافت. مردم هر کاری از دستشان بر می آمد انجام می دادند.

آقا رضا هم در همان روزها در گمرک در محله‌ی خلیج فارس مشغول بود، هر روز در محل کارش تظاهرات علیه شاه راه می انداخت. روز ۱۸ بهمن بود که با چند نفر از همکارانش هماهنگ می کند و به کیوسک نگهبانی حمله می کنند. آن‌ها تصاویر شاه را جمع کرده و خرد می کنند.

از آن به بعد آقا رضا در محل کار احترام خاصی پیدا کرد! حتی رئیس آنجا که فردی طاغوتی بود دست به سینه به او احترام می گذاشت!

اما مجید را از همان روز ۱۸ بهمن تا ۲۲ بهمن ندیدیم! خیلی نگرانش بودیم. او پانزده ساله بود، اما همیشه در میان جمع تظاهر کننده حضور داشت. تا اینکه تماس گرفت و خبر داد که در همان محله‌ی قبلی در منزل یکی از بستگان می خوابید و با پسرشان (زنده‌یاد) اکبر عمادی می رفتند تظاهرات.

می گفت: آن قدر کارها زیاد است که وقت ندارم برگردم! روز ۲۲ بهمن که برگشت گفت: مامان، مردم همه با هم همکاری می کردند، چایی، میوه، غذا، جای خواب، لباس و همه چیز را مردم تهیه می کردند. حتی مردم گونی پر از برنج را می آورند برای ساخت سنگر!



جواد در تهران

جواد کوچک‌ترین فرزند مادرم بود. دیده بودم که مادرم چقدر جواد را دوست داشت. می‌گفت: این پسر آخری رو خیلی دوست دارم. خیلی به فکر جواد بود. برای همین من هم سعی می‌کردم محبت بیشتری به جواد داشته باشم. هر بار که می‌رفتم مشهد برای جواد هدیه‌ای می‌گرفتم و ...

جواد دوره‌ی راهنمایی را تمام کرد و به سر کار رفت. اما خیلی علاقه به درس داشت. آن زمان در برخی خانواده‌های مذهبی رسم نبود که پسرها به دبیرستان بروند!

اما جواد به صورت شبانه، دوره‌ی دبیرستان را ادامه داد و در چهارراه مقدم مشهد، در مغازه‌ی گلدوزی مشغول به کار شد. او در حد گذران مخارج معمول خودش درآمد داشت، اما خیلی دست و دل باز بود. از همان درآمد اندک برای دیگران هم خرج می‌کرد.

استعداد جواد خیلی خوب بود. با معدل بالا دیپلم تجربی گرفت. جواد مدتی هم در حوزه‌ی علمیه‌ی مشهد به صورت پراکنده دروس مقدمات را خواند. اما جواد در روزهای انقلاب بود که جواد شد! گرچه در خانواده‌ای مذهبی بود، حرمش رابه موقع می‌رفت، نمازش رابه موقع می‌خواند، به آن معنا انقلابی و ... نبود. جواد به ظاهرش می‌رسید. خیلی خوش تیپ می‌گشت! همیشه پیراهن و شلوارش بهترین مدل روز و بسیار مرتب بود!

شب ۲۲ بهمن تلفنی به ما گفت که امشب خیلی خطرناک است بیرون نیاید، آقایان مطهری و مفتاح اینجا هستند و حکومت نظامی است، برای همین بیرون نیاید، نگران من هم نباشید من امشب نمی‌آیم.

اما ساعتی بعد دوباره زنگ زد که امام گفته‌اند حکومت نظامی باید شکسته شود و به خیابان‌ها بریزید! ما هم طبق همان دستور عمل کردیم و همه رفتیم در خیابان و تظاهرات ...

خلاصه در روز ۲۲ بهمن انقلاب پیروز شد. بعد هم از آقا رضا خواستیم که تلویزیون بخرد تا امام را ببینیم. یک تلویزیون خریدیم و دیگر هر روز امام را می‌دیدم.

آن ایام نفت کم‌یاب شده بود. صف‌های طولانی در شعبه‌های نفت تشکیل می‌شد، برای اینکه دشمن فکر نکند که ما زیر بار فشار خم شده‌ایم، اهالی مسجد شروع کردند به توزیع نفت، آقا رضا، مسعود و مجید در این کار شرکت می‌کردند.

از مردم می‌خواستند که برای نفت به شعبه‌ی نفت نیایند! مسجدی‌ها دبه‌های نفت را جمع کرده به شعبه می‌بردند و پس از آنکه آن را پر از نفت می‌کردند به درب منزل مردم می‌رساندند.

با پشت سر گذاشتن آن دوران پرتهاپ، انقلاب به پیروزی رسید. فکر می‌کردیم همه‌ی مشکلات به پایان رسیده، غافل از اینکه دشمنان برای نابودی ما نقشه‌ها کشیده‌اند.

سال بعد غائله‌ی کردستان و بعد هم منافقین و جنگ و ... اما خدا همه‌ی ما را در این بحران‌ها یاری کرد.



شروع جنگ

شهریور سال ۱۳۵۹ مشهد بودیم. روز آخر شهریور به تهران برگشتیم. به محض اینکه به تهران رسیدیم هواپیماهای دشمن هم رسیدند! از قطار که پیاده شدیم بمباران تهران شروع شد! آن روز مجید به دنبال راهی می‌گشت که به جبهه برود، اما به نتیجه‌ای نرسید. دوم مهر متوجه شد از طریق بنیاد الهادی به جبهه اعزام می‌کنند. از آن طریق به جبهه اعزام شد. مجید بعدها برایم گفت: تا خرم‌آباد با قطار رفتیم، بعد از آن قطار با چراغ خاموش و سرعت کم مسیر را ادامه داد. بعد وارد اهواز می‌شوند. به آن‌ها اسلحه ام ۱- می‌دهند. شهر در حال تخلیه بود، از سمت سوسنگرد و حمیدیه شهر تهدید می‌شد. مجید به واحد جنگ‌های نامنظم شهید چمران در جبهه‌ی سوسنگرد پیوست. پس از سه ماه، مجید هفده‌ساله از جبهه برگشت، آن موقع به دبیرستانی در خیابان ایرانشهر می‌رفت! مجید بعد از بازگشت از جبهه به مدرسه بازگشت. عصر که آمده بود می‌گفت: معلم ما تا فهمید که من از جبهه برگشته‌ام درس را کنار گذاشت! از من خواست از خاطرات جبهه بگویم. برایشان عجیب بود که با این سن کم (دوم دبیرستان) چگونه به جبهه رفته‌ام!؟

ولی در دوران انقلاب، یک انقلاب درونی در جواد ایجاد شد، او از همه‌ی ما جلوتر رفت! شاید هم به خاطر دعا‌های مادرم بود. مرحوم مادرم همیشه جواد را از صمیم قلب دعا می‌کرد.

پس از اخذ دیپلم در سال ۱۳۵۸ جواد در دانشگاه تربیت معلم تهران قبول شد. برای همین راهی تهران شد. من هم خوشحال بودم که می‌توانم به جواد بیشتر خدمت کنم؛ چون می‌دانستم که مادرم از این کار راضی است.

جواد در آن زمان، کمی مشکل تکلم داشت، مشکل دیگر جواد این بود که یکی از چشمانش مشکل بینایی داشت، با یکی از دوستان صحبت کردم و از بیمارستان فارابی وقت گرفتیم.

عمل جراحی روی چشم جواد در همان سال انجام شد. خدا را شکر عمل موفقیت‌آمیز بود و بینایی چشم او کامل شد.

جواد خیلی خوشحال بود. آقا جان و عزیز هم آمدند عیادت جواد. اما من بیشتر از این خوشحال بودم که او یک جوان مؤمن و انقلابی شده و تأثیر زیادی روی بچه‌های من داشت.

جواد دو سال از مجید بزرگ‌تر بود. در آن ایام، مجید و مسعود به دنبال جواد بودند و از هم جدا نمی‌شدند.

مدتی هم که جواد به مشهد رفته بود، فعالیت‌های مختلفی را پیگیری کرد. در تشییع جنازه‌ی شهید دیالمه و هاشمی نژاد حضور فعال داشت.

اما با قبول شدن در مرکز تربیت معلم تهران، حضور او در تهران و در کنار خانواده‌ی ما خیلی بیشتر شد. سال دوم تربیت معلم و زمانی که جنگ آغاز شده بود، تقاضای اعزام به جبهه را نمود که موافقت نکردند!

می‌گفتند: آموزش و پرورش هم یک جبهه است، اما جواد می‌گفت: الان مملکت اسلامی در خطر است. بعد هم راهی جبهه شد.

از دانش‌آموزان گرفته تا معلم‌ها و مدیر و حتی مستخدم مدرسه، احترام فوق‌العاده‌ای به من می‌گذاشتند! هر کس به گونه‌ای محبت خود را ابراز می‌کرد، یکی مرا به ناهار دعوت می‌کرد و ...

دوران حضور مجید در تهران طولانی نشد و دوباره به جبهه برگشت. چند روز بعد عملیات آزادسازی سوسنگرد آغاز شد.

خبر داشتم که در آن عملیات، مجید در محور حمیدیه به عنوان کمک آرپی جی زن حضور داشته.

چند روز بعد یکی از دوستان مجید به خانه آمد و گفت: پسران مجروح شده و در بیمارستان ارتش در تبریز بستری است!

خیلی ترسیدم، چون وقتی می‌خواستند خبر شهادت کسی را بدهند، ابتدا می‌گفتند که مجروح شده و ...

حاج آقا رضا تازه از جبهه برگشته بود که راهی تبریز شدیم. خدا را شکر وقتی رسیدیم، حال مجید بهتر شده بود. او را عمل کرده بودند و از کنار نخاع او یک گلوله را خارج کردند!

مجید می‌گفت: در طی عملیات، خط دشمن شکسته شد و خاکریز عراقی‌ها به تصرف درآمد. من برگشتم عقب که بگویم خط شکسته شده که تیر خورد به پایین گردنم.

امدادگرها فکر کردند قطع نخاع شدم، برای همین خیلی مراقب بودند. عجیب بود که تیر دشمن از بین گلوله‌های آرپی جی که در کوله داشتم رد شده بود و خورده بود به بغل نخاع!

در بهداری پانسمان کردند و از آنجا با هلی‌کوپتر به اهواز و سریعاً به بیمارستان ارتش در تبریز فرستادند.

دکتر بعد از عمل، بالای سرش بود. گلوله را گذاشته بود لای دستمال و تحویل مجید داد!

مجید بعدها با اشاره به رفتار مردم تبریز گفت: وقتی رسیدم تبریز، ظرف چند دقیقه به بیمارستان منتقل شدم.

اخبار اعلام کرده بود که هواپیمای مجروحان در ساعت نه شب فرود می‌آید و مسیر را خلوت کنید، برای همین در خیابان پرنده پر نمی‌زد! همه ماشین‌ها کنار ایستاده بودند تا مجروحان سریع به بیمارستان برسند.

مجید تعریف می‌کرد یک روز یک خلبان آمده بود عیادت فامیلشان، هم زمان شده بود با ناهار مجروحان.

من رو کردم به پرستار که کاشکی یک مقدار ماست می‌دادید، ناهار خیلی خشک است! فردای آن روز، خلبان ده تا سطل ماست خوب گرفت و آورد بیمارستان برای مجروحان.

مجید بعدها وقتی در مسجد یا مدرسه به خاطرات جبهه اشاره می‌کرد، نکات زیبایی می‌گفت: برای یکی از عملیات‌ها در مناطق کوهستانی نیاز به الاغ داشتیم، از جبهه برگشتیم اراک برای خریدن الاغ!

یکی از روستاییان به من گفت از فلانی خر نگیرید! چون وضع مناسبی ندارد.

آن بنده‌ی خدا هم آمد و گفت: حتماً باید برای کمک به جبهه الاغم را بدهم، الاغ را هم آنقدر شسته بود که برق می‌زد! دم آخر که الاغ‌ها را می‌خواستیم بار بزنیم در گوش خرش چیزی گفت و آن را سوار کردیم!

رفتم پیش آن پیرمرد و گفتم: در گوش خرت چی گفتی؟

پیرمرد گفت: بهش گفتم همه‌ی دارایی من تو بودی، روز قیامت شهادت بده که من هر چه داشتم در راه اسلام و انقلاب دادم.

بعدها از خاطرات جوان‌های پاک و مخلصی که آنجا دیده بود با حسرت یاد می‌کرد: در یکی از پاک‌سازی‌های میدان مین، جوانی کم سن و سال و با معنویت به نام فرحی همراه ما بود، رعنا و دوست داشتنی.

او را که می‌دیدم یاد مسعود و مجیدم می‌افتادم، سر صحبت را باز کرد و از اشتیاقش به شهادت گفت، برایم عجیب بود. او با این سن و سال از شهادت چه می‌فهمد؟

در پادگان همواره در حال دعا و قرآن بود. ما صحبت می‌کردیم و می‌خندیدم اما او مشغول دعا بود. حالات روحانی عجیبی داشت، تا اینکه یک روز رفتیم برای پاک‌سازی میدان مین. شش نفر کنار هم مشغول شدیم او کنار دست من مشغول خنثی‌سازی مین شد تا اینکه برگشتیم، اما مسئول تیم تخریب اصرار داشت تا بقیه‌ی مسیر را خنثی کنیم و کار میدان تمام شود. به آن جوان گفتم: فرحی بیا بریم. گفت: صبر کن تجدید وضو کنم.

بعد رفتیم سمت میدان مین، ما دو نفر در کنار هم مشغول شدیم و آرام آرام تمرکز کرده و مین‌ها را خنثی کرده و جلو می‌رفتیم.

ناگهان کنار من و در دستان فرحی، یک مین منفجر شد. این انفجار آن جوان را بلند کرد و انداخت روی یک مین دیگر! پیکر پاره‌پاره او روی زمین افتاده بود.

باز مجدد صدای انفجار بلند شد. من در کنار او بودم. از کلاه خود تا پوتین‌هایم غرق در خون شد. سریع آمبولانس آمد و مرا به عقب منتقل کرد. احساس درد نداشتم! به بچه‌های اطرافم گفتم من طوری نشدم، مرا به بیمارستان ببرید.

گفتند: مگر می‌شود؟ در کمتر از یک متری تو دو مین منفجر شده که تا شعاع چند متری خسارت وارد می‌کند. مگر می‌شود سالم باشی؟ همین که می‌توانی صحبت کنی خدا را شکر کن.



گروه تخریب

از روز اول جنگ مجید و جواد مرتب در جبهه بودند. حاج آقا رضا هم مرتب می‌رفت و می‌آمد. همان روزهای اول، حاج آقا با یک محموله کمک‌های مردمی با یک خاور رفت اهواز، در زمان بازگشت یک خانواده‌ی اهوازی که وسیله‌ای برای آمدن به تهران را نداشتند، می‌آورد تهران. چون محلی برای زندگی نداشتند آن‌ها را آورد خانه‌ی خودمان و چند وقت مهمان ما بودند. بعد از آن مرتب جبهه می‌رفتند. وقتی تب و تاب عملیات‌ها همه جا را پر می‌کرد، آقا رضا هم می‌گفت من باید به جبهه بروم. من هم با روی باز می‌پذیرفتم، مسعود و مجید هم اصرار کردند که باید به جبهه برویم، بالاخره قرار شد نوبتی به جبهه بروند و یکی از آن‌ها در پیش خانواده باشد.

یادم هست که یک بار آقا رضا سر رفتن به جبهه با مسعود بحث داشت! مسعود می‌گفت: من باید بروم، حاج آقا می‌گفت: نه شما رفتی و حالا نوبت من است!

تا اینکه آمدند پیش من و گفتند: حاج خانم شما نظرت چیه، کدوم ما بمانیم تهران؟ من هم گفتم: آگه آقا رضا بمونه، بهتره.

مسعود هم خوشحال شد و خیلی سریع رفت.

یک بار در سال اول جنگ، آقا رضا اعزام شد به منطقه‌ی سرپل ذهاب و پادگان ابوذر، حاج آقا در واحد تخریب فعالیت داشت.



مداحی جواد

وقتی جواد چهارساله بود، پدرم برایش عبا خرید. او روی دوشش عبا می انداخت، همیشه جواد را تشویق می کرد تا هر میزان که بلد است مداحی کند.

وقتی جواد کودک بود، داخل خانه مداحی می کرد و بچه ها در کنارش می نشستند. عزیز هم چادر سرش می کرد می نشست پای روضه خوانی جواد و گریه می کرد!

روضه های جواد در عالم بچگی خیلی سوزناک بود، تقلیدی نبود، از جانش سرچشمه می گرفت. اما در جوانی دیگر خجالت می کشید بخواند! جواد مشکل لکنت زبان هم داشت. لکنت او شدیدتر از دوران کودکی شده بود. وقتی می خواست یک جمله را بگوید، مرتب من من می کرد و...

بعدها حجت الاسلام پناهیان به منزل ما آمد و درباره ی مداحی جواد گفت: ما در دوران حضور رزمندگان در لبنان با هم بودیم. جواد در چادر ما بود و با هم قرائت سوره ی واقعه داشتیم.

نزدیکی های میلاد آقا امام رضا علیه السلام به من گفت که می خواهم برای میلاد حضرت بخوانم.

جواد گفت: چون پدرم خیلی علاقه داشت تا من مداحی کنم و اذان بگویم و زیارت نامه بخوانم.

رسیدیم بیمارستان، با قیچی لباس هایم را بریدند. اما دریغ از یک زخم کوچک! دریغ از یک قطره خون! همه ی آن خون ها از بدن فرحی به من پاشیده بود. چقدر بی سعادت بودم! تا هفته ها هر وقت می رفتیم سر آن میدان مین، تکه های بدن مطهر فرحی را پیدا می کردیم!

یک بار دیگر حاج آقا تعریف می کرد: در یکی از این عملیات ها در منطقه ی سومار، ما را بردند تا معبری در میدان مین باز کنیم. شب عملیات، سر میدان مین رفتیم و با فاصله ی کمی از عراقی ها شروع کردیم به خنثی سازی. مین ها را خنثی کردیم و به چند متری سنگر عراقی ها رسیدیم! به طوری که چهره ی آن ها را به وضوح می دیدم، ولی آن ها ما را نمی دیدند! اینکه ما را نمی دیدند برای من خیلی تعجب آور بود!

یادم افتاد همه با هم وجعلنا خوانده بودیم. آیه ای که برای حفاظت از دید دشمن است. شش نفر کنار هم در حال کار بودیم و به عراقی ها نزدیک تر شدیم. در همین اوضاع، من یک دفعه دست و بالم شروع کرد به لرزیدن! هر کاری کردم لرزش دست هایم نمی ایستاد!

نگاه کردم به این طرف و آن طرف، دو جوان نورانی و شجاع مشغول خنثی کردن بودند! اما لرزش دستان من که پنجاه سال داشتم تمامی نداشت! خیلی مضطرب شدم. نمی دانستم چه کنم.

با خودم گفتم کشته شدن من عیبی نداره، اما اگر از سهل انگاری من اتفاقی بیفته و عملیات لو بره، جان این همه جوان به خطر می افته!

آمدم کمی عقب تر، پشت یک تپه شروع کردم به گریه کردن که خدا یا تو می دانی که من از مرگ نمی ترسم، ولی چرا این جور می شدم!؟

شاید غرور من را گرفته! اما بالاخره بچه ها معبر را باز کردند و مین ها را خنثی کردند و عملیات با پیروزی آغاز شد. شاید خدا می خواست به من بفهماند که همه چیز با عنایت خدا انجام می شود و ما فقط وسیله ایم.

آقای پناهیان ادامه دادند: یادم هست که جواد لکنت زبان داشت، رفقا با ایشان شوخی می کردند که تو با این لکنت زبان حالا چی جوری می خواهی مداحی کنی؟!

من شعری برایش آماده کردم. گذشت تا اینکه روز میلاد رسید. جواد رفت پشت تریبون. شاید برای اولین بار بود، حتی راجع به اینکه چه جوری پشت میکروفن برود از من سؤال کرد. گفتم: برو و انگار سالها مداح هستی، لبخند بزنی و سرود را بخوان.

وقتی رفت پشت میکروفن، رفقا شروع کردند به تیکه انداختن! بعضی ها بلندبلند گفتند: جواد چطور می خواهد بخواند!؟

جواد با کمال جسارت و شادابی شروع کردن به خواندن، بدون هیچ گونه لکنت زبان!!

صدای فوق العاده زیبایی او با آن اخلاص درونی اش حال خوشی به نیروها داد. بعد از آن به همراه حاج منصور نورائی برنامه های زیارت عاشورای صبح ها را می خواند.

بعد وارد روضه شد. او بیشتر سبک های دیگران را تقلید می کرد و می خواند، اما مدتی بعد، دیگر برای خودش یک مداح کامل شده بود.

صدای او با برادر نورایی بسیار شباهت داشت. حتی ایشان از واسط دعای کمیل را ادامه می داد، بدون اینکه کسی متوجه شود که مداح عوض شده! بعد از آن جواد، به عنوان یک مداح خوب در جبهه ها مطرح شد.

بیشتر دوستان این سؤال برایشان پیش می آمد: جواد لکنت زبان دارد، در صحبت های روزمره برای بیان هر جمله ای مشکل دارد، اما چطور موقع مداحی خیلی روان و با سوز و بدون لکنت می خواند!؟

او شور و حال عجیبی در مجلس ایجاد می کرد. وقتی مداحی تمام می شد، می آمد با همه دست می داد و از اینکه بد خوانده عذرخواهی می کرد!

او از زمانی که شروع کرد به خواندن، همه را تحت تأثیر قرار می داد. نکات دقیقی را در مداحی رعایت می کرد که همین عوامل باعث می شد که مجلس او شور و حال عجیبی داشته باشد.

هر زمان که می خواست در مجلسی بخواند، روزش روزه بود! از آن زمان که مداحی را آغاز کرد در خوردن بیشتر مراقبت می کرد! هر غذایی نمی خورد، مواظب لقمه های شبهه ناک بود.

در حرف زدن هم دقت داشت تا مبدا به دروغ و غیبت مبتلا شود. برای همین بسم الله که می گفت جمعیت ناله می زدند و گریه می کردند.

یادم هست شعرهایی می خواند که آن زمان خیلی ها می خواندند، اما خواندن جواد طور دیگری بود.

همان شعرهایی که همه شنیده بودیم را جواد می خواند و خودش گریه می کرد و همه جمعیت با او هم ناله می شدند:

قال رسول الله نور عینی حسین منی انا من حسینی

حسین جان کربلا

اگه یک لحظه بیای نگات کنم حاضرم جوونیم فدات کنم

حسین جان کربلا

در وسط کوچه تو را می زدند کاش به جای تو مرا می زدند

حسین جان کربلا

هر نوکری آرزوشه، وقتی می خواد بمیره

ارباب بی کفن بیاد دست اونو بگیره و...

جواد مداحی را از تابستان سال ۱۳۶۱ در لبنان آغاز کرد و تا پایان سال ۱۳۶۲ که شهید شد ادامه داد.

تا اینکه زیارت عاشورا در چادر ما آغاز شد. چند روز بعد از شروع زیارت عاشورای سحرگاهی، به خاطر مخالفت برخی از دوستان، آقا جواد اعلام کرد که زیارت عاشورا تعطیل!

صبح روز بعد وقتی نماز به اتمام رسید، جواد از چادر بیرون رفت و ساعتی بعد برگشت. از حال و روزش معلوم بود که برای خودش مجلس با صفایی داشته.

این ماجرا چند روز تکرار شد. او هر روز بعد از نماز، از محوطه‌ی چادرها خارج می‌شد و در جایی دورتر از ما مشغول زیارت عاشورا می‌شد، اما هیچ حرفی نمی‌زد!

تا اینکه یک روز بعد از نماز کنجکاو شدم که او کجا می‌رود؟!

برای همین آهسته به دنبالش راه افتادم. او از لابه‌لای درخت‌ها و بوته‌ها رفت تا به جایی دورتر از چادرها رسید. آن‌گاه رو به کربلا ایستاد و با حال خوشی که داشت شروع کرد: السلام علیک یا ابا عبدالله ...

با همین کلام صدای هق‌هق گریه‌ی او هم بلند شد. من هم از دور او را نگاه می‌کردم و زیارت عاشورا را با او زمزمه کردم. اواسط دعا وقتی دوباره به او نگاه کردم، یک‌باره چشمانم از تعجب گرد شد! زبانم بند آمد!

با تعجب دیدم که یک مار تقریباً بزرگ، درست در کنار پای جواد قرار دارد!!

هول شدم، می‌خواستم داد بزنم و جواد را صدا کنم، اما او با آن حال خوش، مشغول عشق‌بازی با مولایش ابا عبدالله ع بود.

مانده بودم که داد بزنم و خلوت او را به هم بزنم، یا ساکت باشم و ببینم چه اتفاقی در حال وقوع است.

کمی که خیره ماندم، متوجه شدم که این مار، هیچ کاری با جواد ندارد. من از ادامه دعا باز ماندم، فقط خیره بودم به جواد و آن مار!



ماجرای مار

از علمای مطرح تهران هستند اما اصرار داشتند که نامشان ذکر نشود. بعد از شهادت جواد به منزل آمدند. بعدها وقتی برای جواد و مسعود سالگرد گرفتیم، به منزل ما آمد و همین ماجرا را روی منبر تعریف کردند و گفتند:

اواسط سال ۱۳۶۲ در اردوگاه لشکر در منطقه‌ی قلاجه مستقر بودیم. آن زمان دوران اوج معنوی نیروهای لشکر بود. نماز شب‌ها و معنویت نیروها در آن دوران مثال‌زدنی بود.

خدا توفیق داد که در چادر ما جوان با اخلاصی حضور داشت به نام «محمد جواد اسلامی فر»

او جوانی بود که در صحبت‌های روزمره لکنت زبان داشت، اما زمانی که مداحی می‌کرد، هیچ‌گونه لکنتی نداشت!

با مداحی او واقعاً حال و هوای نیروها عوض می‌شد. او اذان را هم با صوتی بسیار زیبا اقامه می‌کرد.

آقا جواد اسلامی بسیار اهل مطالعه بود، حزن عجیبی در صدایش داشت. هر روضه‌ای که می‌خواند جانسوز بود. به طوری که حتی روضه‌هایی که نمی‌شد زیاد مانور داد، قشنگ می‌خواند و همه گریه می‌کردند!

مدتی گذشت تا اینکه ایشان گفت: بعد از اذان صبح و در بین الطلوعین بیدار بمانیم و زیارت عاشورا بخوانیم. برخی موافقت و برخی مخالفت کردند.



مفقود الجسد

مسعود را به دلیل پایین بودن سن جبهه نمی بردند. می گفتند سن شما کم است. تا اینکه دامادم، آقا جواد قاسمی، که با وجیه ازدواج کرده بود با مسئول اعزام صحبت کرد و موضوع را با ایشان در میان گذاشت.

مسعود توانست در اوایل سال ۱۳۶۱ به جبهه اعزام شود. تقریباً یازده ماه در جبهه بود. خیلی کم به مرخصی می آمد.

ما اصلاً لباس بسیجی و خاکی به تن او ندیدیم! نمی خواست کسی بفهمد که او اهل جبهه رفتن است. به راه آهن تهران که می رسید لباسش را عوض می کرد و با لباس معمولی به خانه می آمد.

مسعود خیلی پسر آرام و توداری بود. یک بار پدرش را در جبهه دیده بود، از پدرش خواسته بود که به تهران برگردد؛ چون خانواده تنها بودند.

مدتی بعد مجروح شده بود اما به کسی حرفی نزد تا حالش بهتر شد و بعد به مرخصی آمد.

یک بار بهش گفتم: مادر جان، توی انجمن اسلامی مسجد هم می شه فعالیت کرد. اما او دلش آنجا بود، می گفت عشق آنجاست، دانشگاه آنجاست، خلوص آنجاست، همه چیز در جبهه است.

مدیر دبیرستانی که مسعود در آن درس می خواند فردی انقلابی بود که شنیدم بعدها در جبهه شهید شد. او در جلسات اولیا کارنامه و پرونده‌ی مسعود

وقتی جواد برای سجده‌ی آخر زیارت عاشورا روی زمین قرار گرفت، آن مار هم خزید و به سوراخی که در آن اطراف بود وارد شد.

جواد از سجده بلند شد. من جلو رفتم و درحالی که به سوراخ مار نگاه می کردم با تعجب گفتم: جواد، این مار چی بود؟! جواد یک باره از جا پرید و سلام کرد. متوجه شد که من او را تعقیب کرده‌ام و این ماجرا را دیده‌ام.

دوباره گفتم: جواد، من دنبالت اومدم بینم کجا می ری! وقتی شروع به خواندن کردی، دیدم که این مار آمد و کنار تو ایستاد، خوب دقت کردم، این مار کاری با تو نداشت! حدس زدم تو هم از این حضور مار خبر داری، تا اینکه زیارت عاشورا تمام شد و مار به لانه اش خزید!

جواد که فهمید از همه چیز خبر دارم خیلی آرام گفت: وقتی یک هفته‌ی پیش بچه‌ها گفتند توی چادر زیارت عاشورا نخوان، گفتم: می روم جایی که مزاحم کسی نباشم. من آمدم اینجا و برای خودم مشغول شدم. اوایل دعا احساس کردم صدای خس خس در کنار پایم می آید!

اما توجهی نکردم، وقتی خواستم به سجده بروم، یک دفعه دیدم که این مار در کنار پایم ایستاده! کمی ترسیدم، ولی با خودم گفتم: اگر می خواست بزند تا حالا زده بود، شاید این مار هم عاشق مولای ما ابا عبدالله عَلَيْهِ السَّلَام است، مگر نه اینکه همه‌ی موجودات، در باطن وجود خودشان اهل بیت عَلَيْهِمُ السَّلَام را دوست دارند؟! وقتی سر از سجده برداشتم، آن مار رفت.

بعد ادامه داد: الان یک هفته هست که اینجا زیارت عاشورا می خوانم و این مار کنار من است.

جواد نگاهی به صورت من کرد و با همان حال ادامه داد: اگر می شود این ماجرا را برای کسی تعریف نکن، چون خیلی ها نمی توانند این مسائل را بفهمند! حداقل اینکه تا زنده‌ام جایی نقل نکن!

را می آورد و می گفت: این پسر با اینکه مرتب جبهه است و برای امتحانات می آید ببینید چقدر درسش خوب است!

مسعود برای اینکه بتواند در جبهه شرکت کند و مانع حضورش نشوند درس خود را به بهترین نحو می خواند.

جبهه رفتن، مسعود را به انسان دیگری تبدیل کرد. او خیلی کامل تر از قبل شد. یادم هست که مسعود هفده ساله، در تیرماه سال ۱۳۶۱ به مناسبت سالگرد شهادت شهید بهشتی چندین شب در مسجد سخنرانی کرد!

هر شب درباره ی بیوگرافی شهید بهشتی و سایر شهدای حزب جمهوری سخنرانی می کرد و همه ی مردم سراپا گوش بودند. درحالی که در مسجد ما تعدادی طلبه و روحانی حضور داشتند!

مسعود مجری برنامه های فرهنگی مسجد هم بود. دکلمه و سرود می خواند. او از زمانی که به جبهه رفت به جمع رزمندگان گردان کمیل لشکر ۲۷ حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم ملحق شد.

خوب به یاد دارم که اوایل زمستان از ما خداحافظی کرد و رفت. آن ها برای شرکت در والفجر مقدماتی به منطقه ی فکه رفتند. گردان کمیل خط شکن محور جنوبی فکه بود.

روز ۲۲ بهمن سال ۱۳۶۱ تازه از راهپیمایی برگشته بودیم که دیدیم درب منزل را می زنند! از بنیاد شهید آمده بودند. با یک مقدمه چینی سریع سراغ اصل مطلب رفتند: گویا مسعود در عملیات فکه مجروح شده و هنوز مکان وی مشخص نیست و ما اطلاعات بیشتری نداریم!

دلمان به شور افتاد، برای همین آقا رضا رفت جبهه و با مجید و آقا جواد قاسمی، دامادمان، رفتند دنبال مسعود. در بیمارستان ها و سردخانه ها دنبالش می گشتند که پیدایش نکردند، یک نفر از گردان کمیل را پیدا کردند. او می گفت: من دیدم مجروح شده، اما نتوانستم او را بیاورم.

خلاصه اینکه عملیات لو رفته و آن ها که در گردان کمیل بودند، رفتند توی کانال و به احتمال زیاد همگی شهید یا اسیر شدند.

اما بعدها شنیدیم که در همان شب اول (یعنی ۱۸ بهمن) که گردان آن ها به خط می زند، با موانع زیادی روبه رو می شود، آن ها در یکی از کانال های فکه محاصره می شود.

گردان کمیل که فرمانده خود را از دست داده بود، پنج روز مقاومت می کند. بعدها مشخص شد که بچه های گردان کمیل به همراه شهید ابراهیم هادی و دیگر بسیجیان باقی مانده، چه حماسه ای آفریدند.

روز ۲۲ بهمن قرار می شود که نیروهای باقی مانده ی گردان کمیل به دستور ابراهیم هادی، سه نفر سه نفر به عقب بروند.

آنها که سالم بودند برگشتند اما از مسعود هیچ خبری نمی شود! مدتی منتظر جنازه بودیم، اما هیچ خبری نشد. جواد هم از جبهه آمد.

جواد می گفت: آبجی من شرمنده ام که با پسرتم رفتم ولی بدون مسعود برگشتم، شرمنده ام که الان بدون مسعود دارم نفس می کشم!

تا زمانی که جواد شهید شد این جمله را بارها تکرار کرد. خیلی می سوخت، رو به تصویر پسرتم می گفت: مسعود، تو از دایات جلو افتادی و فیض شهادت نصیب شد.

می گفت من تا شب عملیات با مسعود بودم، همه ی کوله بارها را از خوراکی پر می کردند که در طول عملیات استفاده کنند، اما مسعود می گفت من اصلاً چیزی نمی خوام فقط از سربند و بازوبند با اسامی ائمه ی اطهار ساک خود را پر کرده بود که اگر در عملیات کسی سربندش را گم کرد، به او بدهد تا با نیروهای دشمن اشتباه نشود.

اما مجید که مدت ها به دنبال مسعود بود می گفت: من رفتم دو کوهه پی گیری کردم، آن ها که از گردان کمیل برگشته بودند رمقی برای حرف



جواد در لبنان

جواد دو ماه دیرتر از مجید وارد جبهه شد. تحصیلات تربیت معلم را نیمه‌کاره رها کرد و رفت. وقتی اعزام شد، در میان رزمندگان تهرانی بود و در بیشتر عملیات‌ها حضور داشت.

در عملیات آزادی خرمشهر در تیپ محمد رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ بود، بیشتر هم در گردان مالک، تا اینکه در اواخر سال ۱۳۶۲ به لشکر سیدالشهدا عَلَيْهِ السَّلَام رفت. جواد بعد از عملیات آزادی خرمشهر و اواخر خرداد ۱۳۶۱ رفت سوریه. آن‌ها به فرماندهی شهید حاج احمد متوسلیان، مدتی را در سوریه و لبنان حضور داشتند.

جواد در آن سفر با یکی از افراد که بسیار در زندگی‌اش تأثیر داشت آشنا می‌شود.

دوستی جواد با حاج آقا پناهیان از اینجا آغاز می‌شود و ادامه پیدا می‌کند. آغاز این دوستی به این صورت بود که؛ آقای پناهیان و دوستانش در چادرشان برنامه‌هایی داشتند از جمله؛ قبل از خواب سوره‌ی واقعه می‌خواندند و ...

جواد می‌گوید که من هم می‌خواهم در این برنامه‌ها شرکت کنم، بنابراین عضو چادر آن‌ها می‌شود و روزه‌روز این رابطه‌ی صمیمانه بیشتر می‌شود.

آقای پناهیان می‌گوید: «در این برنامه‌های معنوی، با توجه به صفا و صمیمیت و روحیه‌ی سرزنده‌ی ایشان، این آغاز آشنایی ما بود.»

زدن نداشتند. نام مسعود و یگان‌ش را که می‌گفتم پاسخی نمی‌دادند! گردان کمیل به خط زده و بیشترین خسارت را دیده بود. در این عملیات تاکتیک دشمن تغییر کرد، در عملیات‌های قبلی خط اول که شکسته می‌شد، دیگر راه باز می‌شد، ولی در این عملیات سنگرهای خط اول که شامل چند نفر می‌شد وقتی شکسته شد، تازه به خط‌های پر حجم بعدی می‌رسیدیم و نیروها محاصره و غافلگیر می‌شدند!

می‌گفتند این کمک و طراحی اروپایی‌ها بود. روز بعد، فردی را در ساختمان گردان کمیل دیدم. به من گفت معطل نشو، از گردان کمیل چیزی نمانده و بیشتر آن‌ها شهید شده‌اند.

خلاصه پس از کلی پیگیری یک نفر را دیدم که همراه مسعود به عقب آمده بود. او گفت: وقتی ما سه نفر بر می‌گشتیم، یک تیر دوشکا خورد توی سر مسعود و افتاد.

از شهادت مسعود که مطمئن شدیم، در مسجد حضرت ابوالفضل عَلَيْهِ السَّلَام برایش ختم گرفتیم. بعد هم یک تابوت نمادین بر روی دست‌های مردم تشیع شد؛ تشیع شبانه و غریبانه.

در مراسم مسعود پدرش گریه نکرد و خیلی صبور بود. در آن تشیع جنازه، من به عنوان مادر شهید پشت بلندگو صحبت کردم و در جمع تشیع‌کنندگان گفتم: «مسعود من ناخن کوچک شهید بهشتی هم نمی‌شد! آخه وقتی بهشتی شهید شد مسعود می‌گفت خدای من، ما زنده باشیم و بهشتی در بین ما نباشد؟!»

وقتی شهید شد، همه‌ی هم‌کلاسی‌ها برای تشیع جنازه‌ی نمادین مسعود آمدند و از نجابت مسعود می‌گفتند. بچه‌های مسجد می‌گفتند کوچک‌ترین ما رفت، اون که پاک‌تر بود زودتر رفت.



جواد دوست داشتنی

اثربخشی جواد زیاد بود، طوری بود که همه‌ی واجبات و مستحبات را رعایت می‌کرد.

اهل مزاح و شوخی بود، شخصیت سنگینی نداشت، دوست‌داشتنی، خودمانی، و در عین حال بسیار معنوی بود.

شوخی‌هایش مسخره، دروغ و تهمت نبود. بیشتر راجع به روابط خودش با دیگران بود. اگر کسی را که چند وقت ندیده بود می‌دید، می‌گفت: بابا سرسنگین شدی، تحویل نمی‌گیری و ... با همین کلمات سر شوخی را باز می‌کرد و طرف مقابل را می‌خندان.

دست و دلباز بود، راحت پول‌هایش را خرج می‌کرد. آن هم برای دیگران، نه برای خودش!

اصلاً قائل به این نبود که می‌گویند: چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است، اول خوبی‌ها را برای دیگران می‌خواست و بعد برای خودش.

این اخلاقش به مادرمان خاور خانم رفته بود که همیشه دنبال رفع مشکلات همسایه‌ها بود. حتی اگر خودش احتیاج داشت، اول می‌داد به همسایه.

به دنبال علت مشکلات اطرافیان بود تا آن را حل کند، مشکلات دیگران مشکل خودش بود و در رفع آن به شدت کوشا بود. برای همین همه‌ی آشنایان جواد را از خودشان می‌دانستند.

آن ایام در مراسمات عزاداری، رزمندگان ایرانی و لبنانی حضور فعال داشتند و شاید این سفر، زمینه‌ای برای رشد نیروهای لبنانی و تشکیل گروه حزب‌الله شد.

نیروهای ایرانی حدود دو ماه در سوریه و لبنان بودند، بعد با فرمان امام که راه قدس از کربلا می‌گذرد، این نیروها برگشتند.

جواد بعد از آن، مدتی در میان رزمندگان گردان مالک اشتر حضور داشت. او در بیشتر عملیات‌ها همراه آن‌ها بود.

در والفجر مقدماتی گردان آن‌ها وارد عمل نشد و خیر شهادت مسعود کمر جواد را شکست.

در روزهای فروردین سال ۱۳۶۲ به خاطر عضویت رسمی در سپاه، برای دوره‌ی آموزش تکمیلی، عازم پادگان امام حسین علیه‌السلام شد. آنجا بود که با (شهید) میثم، از مسئولان آموزش، آشنا می‌شود.

جواد جوّ معنوی پادگان امام حسین علیه‌السلام را در دست گرفت! بعد از نمازها تعقیبات را می‌خواند و بعد مداحی می‌کرد.

همه عاشق صدا و سوز مداحی او بودند. مخصوصاً اذانهایی که با همه‌ی مستحبات می‌گفت و همه را جذب خودش می‌کرد.

پس از پایان دوره‌ی آموزشی، در اوایل تیرماه سال ۱۳۶۲ عازم جبهه شد. جواد را به خاطر برنامه‌های معنویت، به واحد تبلیغات لشکر سیدالشهدا علیه‌السلام معرفی کردند. او در عملیات والفجر ۲ در منطقه‌ی عملیاتی حضور داشت و در تبلیغات لشکر بود. مدتی هم با گردان کربلا همراه بود.

عبادت جواد را کمتر کسی دیده بود، آن قدر می خندید و شوخی می کرد که آدم فکر نمی کرد اهل گریه و نماز شب و ... باشد. یک بار بعد از اتمام مداحی به مجید گفت: چطور خوندم؟ مجید گفت: خیلی عالی بود.

جواد گفت: این طور نگو، چون من دوست تو هستم و با این حرف ممکنه دچار عجب و غرور بشم، اگه مرا دوست داری، ایرادهای من را بگو. جواد برای دیگران و اطرافیان کلاً منفعت بود، هیچ هزینه‌ای برای دیگران نداشت، هیچ بدی برای کسی نداشت. از طرفی دنبال حل مشکلات مردم بود، از خودش می گذشت برای دیگران.

به پدر و مادرش صمیمانه عشق می ورزید و آن‌ها را دوست داشت. همیشه دست پدرش را می بوسید.

کافی بود که پدر دستوری به جواد بدهند، سر از پا ناشناخته در اولین فرصت به دنبال اجرای دستورات پدر بود. حتی اگر خود مایل به انجام آن نبود.

خیلی شکرگزار خدا و بنده‌های خدا بود، کافی بود یک قدم برایش بر می داشتی، شاید کار مهمی هم نبود، اما آن قدر تشکر می کرد و به زبان می آورد که خجل می شدیم.

با همه‌ی اطرافیان و دوستانش همین طور بود. برای همین همه دوست داشتند برای جواد کاری انجام دهند، چون جواد قدر کارشان را می دانست.

هیچ توقعی از کسی نداشت، امروزه بیشترین درگیری‌ها به خاطر توقع ما از یکدیگر است، از خودمان هیچ توقعی نداریم ولی از دیگران بسیار!

از دیگران متوقع هستیم؛ متوقع احترام، رعایت حال، رسیدگی، گذشت، پیش قدمی در کار خیر و ... اما خودمان لحظه‌ای به وظایف و کمبودهایمان فکر نمی کنیم.

اما جواد درست بر عکس بود، از خودش بسیار متوقع بود که برای دیگران کار کند و از دیگران توقعی نداشت.

در جبهه هنگامی که در تبلیغات لشکر سیدالشهدا علیه السلام بود مسابقه گذاشت و گفته بود: هر کس سوره‌ی فجر را حفظ کند هدیه می دهیم. خواهرزاده‌اش مجید هم حفظ کرد ولی از مجید ایراد بی مورد گرفت تا از بیت‌المال به مجید هدیه ندهد! ولی بعدها با مجید رفته بودند مشهد و برای او کادوی بهتری از پول خودش خرید! گفته بود می ترسیدم که هدیه‌ی بیت‌المال را بی مورد به تو بدهم.

خیلی اهل کنترل خشم بود و آن را کنترل می کرد، هیچ کس از جواد، رفتار ناشایست سراغ ندارد. با همه با محبت رفتار می کرد این رفتار را از مادرش به ارث برده بود.

جواد دست خط بسیار زیبایی داشت. وقتی تهران بود، پارچه‌های شهدا را جواد می نوشت. شاید این دست خط زیبا، نشان از طینت زیبا و روحانی جواد داشت.

هر کس جواد را می دید خاطرخواه جواد می شد، برای همین وقتی در محل بود یا مداحی می کرد، مجالس او خیلی شلوغ می شد، همه از عمق جان دوستش داشتند.

اهل قرض‌الحسنه دادن بود. هر کس از او پول قرض می خواست اگر داشت، حتماً به او قرض می داد.

برای امر به معروف و نهی از منکر روش جالبی داشت؛ به دیگران خیلی محبت می کرد و خوبی‌های افراد را بر زبان می آورد و از آن‌ها تعریف می کرد، اما وقتی کسی کار بدی انجام می داد، دیگر از او حرفی نمی زد! همین کافی بود تا فردی که کار بد انجام داده متوجه شود که جواد از این کار متنفر و منزجر است، دیگر کارش را ترک می کرد.



انجام تکلیف

اعتقاد دارم که اگر کسان دیگری غیر از من که خواهر جواد بودم درباره‌ی او صحبت کنند، بهتر است. این سخنان را حجت‌الاسلام پناهیان درباره‌ی شخصیت جواد مطرح می‌کنند: هر واقعه‌ای یک آهنگ مخصوص به خود دارد که یادآور آن موضوع می‌باشد.

مثلاً «نوحه» آهنگ دفاع مقدس ما بود که جواد به خوبی آن را اجرا می‌کرد و همه را در فضای روحانی و معنوی فرومی‌برد. او صبحگاه‌های جبهه را پر از ذکر و یاد خدا می‌کرد، آنجا تبدیل به یک آموزشگاه معنوی شده بود. جهاد وابستگی به حکم ولایت دارد، چون جان عزیز است و نیاز به یک حکم شرعی است و عشق به ولایت یکی از ارکان بود. برای همین، جواد خیلی به امام عشق می‌ورزید، رزمندگان با یک عشقی از عبارت «فرمانده کل قوا» در جبهه‌ها یاد می‌کردند. در جبهه کمتر مفاهیم ملی گرایانه یافت می‌شد، به رغم اینکه همه به ایران عشق می‌ورزیدند، اما موتور محرک همه‌ی ما فرمان امام بود. معمولاً در وصیت‌نامه‌ی شهدا یکی از فراوان‌ترین سفارشات، سفارش به تنها نگذاشتن امام بود. نمونه‌ی زیبای آن در جواد بود.

او از صمیم قلب این کار را می‌کرد بدون اینکه ناراحت شود. البته روش دیگری هم داشت. او از تعریف کردن برای ترک عمل بد استفاده می‌کرد! مثلاً اگر فردی نسبت به نمازش کاهل بود یا برای نماز سخت بلند می‌شد، یا اول وقت نبود، خیلی جدی می‌گفت: فلانی نماز شب بلند شدی من را صدا کن. یا اینکه در نماز به آن فرد اقتدا می‌کرد، با این کار، آن فرد دیگر خجالت می‌کشید نسبت به نماز سستی کند. یا اگر می‌دید کسی خسیس است، نمی‌گفت خسیسی بد است، بلکه به او می‌گفت: پول می‌خوای بهت قرض بدم؟ با این کارها اطرافیان را سوق می‌داد به سمت خوبی‌ها و باز می‌داشت از بدی‌ها. برای همین همه‌ی فامیل از گناه دوری می‌جستند، با کارهای غیر مستقیم او غیبت در بین فامیل تقریباً از بین رفت، مخصوصاً در بین کسانی که به جواد نزدیک‌تر بودند. دوستش می‌گفت: زمانی در جبهه مرخصی رفتن نوبتی شد، بچه‌هایی که قرار بود بمانند ناراحت بودند. جواد به آن‌ها می‌گفت: من کاری ندارم، شما برو من می‌مانم. این امر منجر می‌شد که بچه‌ها بفهمند که می‌شود از خود گذشتگی کرد.



زندانی نکرده

اوایل سال ۱۳۶۲ و پس از شهادت مسعود، آقا رضا مجدداً به جبهه اعزام و این بار اعزام کردستان شد.

همه می گفتند: که زیر این آسمان کبود، هیچ جا غریب تر و مظلوم تر از کردستان نیست.

آقا رضا بعدها می گفت: وقتی ما را تقسیم کردند، من به نکرده اعزام شدم. گویا مسئول اعزام از تهران سفارش آقا رضا را کرده بود که ایشان پدر شهید است و هوای ایشان را داشته باشید!

این اعزام شش ماه به طول انجامید. پس از بازگشت آقا رضا گفت: مسئول تقسیم به من گفت آقای مربوبی کجا دوست داری بفرستمت؟ گفتم: خواهش می کنم که من را بفرست آنجا که با سنگ، سر بسیجی ها را می برند!

یک حکم داد و من را فرستاد نکرده. من مسئول زندان آنجا شدم. ضد انقلاب مسلح را که دستگیر می شد، به ما تحویل می دادند.

چند ماه آنجا بودم، خیلی به زندانی ها محبت کردم. غذای اضافه برای آن ها می بردم تا اگر غذایشان کافی نبود، بیشتر غذا بخورند و ...

آن ها معمولاً ماه ها در کوه بودند و بسیار کثیف! آن ها را حمام می فرستادم، ناخن هایشان را کوتاه می کردم و ... تازه با وضعیت آن موقع که باید آبگرمکن را به سختی روشن می کردم و تا صبح بیدار می ماندم تا آب گرم شود و ...

جواد یک ذاکر ایده آل اهل بیت علیهم السلام در دفاع مقدس بود، مهم ترین دلیلش صداقتی بود که در نگاه او به دین و معارف اهل بیت علیهم السلام موج می زد. اگر سؤال احکامی می پرسید، عمیقاً می خواست آن را اجرا کند و هیچ تردیدی نداشت که آیا لازم است من این قدر در انجام این عبادت جدیت داشته باشم؟ او اگر می خواست از آداب اسلامی با خبر شود واقعاً با خبر می شد که آن را اجرا کند.

یک مصرف کننده ی بسیار دقیق و مُصر برای معارف دینی بود. یک بار پرسید: چرا شما سوره ی واقعه می خوانید؟

گفتم: مستحب است شب ها قبل از خواب سوره ی واقعه را بخوانیم. گفت: می شه من هم پیام؟ همین که فهمید مستحب است، دیگر وارد شد و تا آخر می خواند و خواندن سوره ی واقعه را در شب ها قبل از خوابش ترک نکرد.

جواد هوشمندانه دین داری می کرد، سطحی نبود، به دین عشق می ورزید و با همه ی وجود تلاش می کرد تا آن را اجرا کند و هیچ مانعی برایش قابل تصور نبود، فقط به رضایت الهی فکر می کرد.

او خیلی به شهادت علاقه داشت، خیلی ها خوب بودند اما طلب شهادت نکردند.

مطلب دیگر اینکه، شجاعت و نشاط در بین رزمندگان و شهدا خیلی مهم بود، زیرا از آن ها برای ما مردان بزرگی می سازد. حیات و زندگی که نشانه های همان شجاعت و نشاط بود در زندگی او موج می زد.

جواد بسیار پرنشاط بود، هیچ گاه غم در صورت او مشاهده نمی شد، هیچ گاه نا امید نبود ترس در وجودش راهی نداشت.



خواستگاری

بهار سال ۱۳۶۲ بود. جواد بعد از اتمام آموزش در پادگان امام حسین علیه السلام به خانه آمد. صحبت ازدواج جواد شد. او هم راضی شد که برایش برویم خواستگاری.

پدرش اصرار داشت که جواد ازدواج کند. او خیلی به پدر و مادرش احترام می گذاشت و مطیع آنها بود. جواد به خاطر همان اطاعت همیشگی پذیرفت. جواد کودک بود که مادرش از دنیا رفت. از کودکی در دامان «عزیز» بزرگ شد. رابطه‌ی جواد با عزیز خیلی خوب بود. عزیز هم جواد را جور دیگری دوست داشت.

قرار شد برای خواستگاری دخترخاله‌ی جواد اقدام کنیم. آقا جان هم از این اتفاق خیلی خوشحال شد.

شب قبل، آقا رضا یک ماشین پیکان خریده بود. وسایل را برداشتیم و آماده‌ی حرکت به سوی مشهد شدیم.

اما نگاه جواد به ازدواج این بود که آن را باعث تکامل می‌دانست و می‌گفت: انسان بالا می‌رود.

شنیدم که می‌گفت: مجرد بودن سد راه شهادت من شده!

جواد با ازدواج می‌خواست بالاتر برود، می‌خواست از ازدواج به عنوان یک سکو استفاده کند تا او را به کمال انسانی و به بهشت نزدیک کند.

این کار من تأثیر زیادی در روحیه‌ی زندانی‌ها داشت، گرچه بعضی از آنها هر کاری می‌کردی دشمن بودند.

یک بار زن و شوهری را آوردند و به زندان تحویل دادند. گفتند که در کوه‌ها به همراه سلاح دستگیر شده‌اند و از اعضای ضد انقلاب هستند.

تعدادی کانکس داشتیم که زندان زن‌ها بود. در بازداشتگاه هم مردها را نگهداری می‌کردیم.

زن را بردم داخل کانکس، مرد را هم بردم بازداشتگاه مردانه.

آن شب بازداشتگاه مردانه خالی بود. شب شد و با خودم گفتم: این دو

زندانی همسر هم هستند و جدا از هم و تنها!

آن شب بیدار ماندم. آب که گرم شد رفتم به کانکس زن و از پشت در

گفتم: روسری‌ات را سرت کن، بیا بیرون!

بعد بردمش داخل ساختمان و فرستادمش در سلول همسرش! مرد و زن تا

همدیگر را دیدند باورشان نمی‌شد، به هم خیره شدند، بعد شروع کردند به

گریه کردن! های‌های هر دو گریه کردند! فکر نمی‌کردند که این قدر به آنها

محبت کنم.

فارسی را خوب می‌فهمیدند. به او گفتم: این هم زنت، من که در این

مملکت هیچ کاره‌ام و یک بسیجی ساده هستم، ماه‌هاست که از زن و بچه‌ام

دورم، ولی دوست ندارم که شما یک شب از همدیگر جدا باشید!

اما به خاطر این کارهای زشتی که شما انجام می‌دهید شش ماه است زن و

بچه‌ام را ندیدم.

نمی‌دانید چه حالی داشتند. این‌ها می‌خواستند پای من را بیوسند. همین کار

باعث شد تا از کار خود پشیمان شوند و توبه کنند. بعدها شنیدم که آنها به

حقانیت نظام اسلامی پی بردند و مسیرشان را از ضد انقلاب جدا کردند.

وقتی که رفتیم خواستگاری، مطالبی که می‌خواست بگوید را روی کاغذ نوشت. حدود یک ساعت با هم صحبت کردند. مهم‌ترین خواسته‌اش رفتن به جبهه بود و اینکه خوش‌بختی را در شهادت می‌داند.

همسرش هم قبول کرد. بله‌برون انجام شد، چند ماهی نامحرم بودند و جواد مرتب جبهه بود. بعد هم عقد کردند.

مهریه‌اش چهارده سکه بود. خریدشان در مشهد انجام شد، آینه شمعدان را در مشهد خریدند.

گل را خودم درست کردم، شیرینی درست کردم و عقدشان در همان محله‌ی کوی طلاب مشهد، در خانه‌ی مادر عروس برگزار شد.

در عقدش آقای پناهیان سخنرانی و بعد سرود خواند، ما هم در بین خانم‌ها مجلس شاد همراه با صلوات و دست زدن داشتیم.

بعد قرار شد در اسفندماه همان سال ۱۳۶۲ مراسم عروسی در تهران برگزار شود. جواد بلافاصله به تهران آمد و رفت جبهه برای عملیات والفجر ۲ در منطقه‌ی حاج عمران. حالا دیگر عضو تبلیغات لشکر سیدالشهدا علیه‌السلام شده بود.

در زندگی بسیاری از بزرگان و شهدا شاهد بوده‌ایم که وقتی به اوج معنویت و کمال می‌رسند، با ساحت مقدس مادر سادات حضرت زهرا علیه‌السلام آشنا می‌شوند. بعد هم این عشق و ارادت همه‌ی وجود آن‌ها را پر می‌کرد.

این جمله را از یکی از بزرگان شنیدم: وقتی که یک انسان به اوج کمال و معنویت برسد، تازه به پشت درب نیم‌سوخته‌ی خانه‌ی حضرت زهرا علیه‌السلام خواهد رسید!

جواد هم این‌گونه بود. این اواخر ارادت عجیبی به حضرت زهرا علیه‌السلام پیدا کرد. هر زمان مداحی می‌کرد، یادی از مادر پهلوشکسته می‌نمود.

خصوصاً زمانی که برای مراسم به مشهد رفته بودیم، این موضوع را بیشتر حس کردم.

برای مراسمی که در مشهد داشتیم دوستان صمیمی آقا جواد هم آمده بود. حاج آقای پناهیان یکی از آن‌ها بود. البته آن زمان طلبه بودند و لباس روحانی نمی‌پوشیدند.

جواد در حرم به آقای پناهیان گفته بود: می‌دانی چرا من شهید نمی‌شوم؟! چون از خداوند خواسته‌ام قبل از شهادت، مادرم حضرت صدیقه‌ی طاهره را زیارت کنم و بعد شهید شوم و جان خود را تقدیم کنم!

بعد جواد ادامه داد: من مادرم را در کودکی از دست دادم، لطف و مهر مادر به طور مستقیم بالای سرم نبود! برای همین عاشق دیدار مادرمان حضرت زهرا علیه‌السلام هستم.

آقای پناهیان در جوابش می‌گوید: جواد آقا، بعد از شهادت ایشان را ملاقات می‌کنی!

جواد می‌گوید: نه، من می‌خواهم قبل از شهادت ایشان را ببینم! آقای پناهیان با تعجب می‌پرسد: مگر شما سید هستی که می‌گویی مادرم؟! جواد هم با اعتقاد عمیق قلبی می‌گوید: حضرت زهرا علیه‌السلام مادر همه‌ی بچه شیعه‌هاست، من دست از این خواسته‌ام بر نمی‌دارم، اگر شهید نمی‌شوم، برای این است که لیاقت دیدار ایشان را ندارم.

جواد قبل از شهادت به دوستانش گفته بود که این حاجتش برآورده شده!!

یک منزل کوچک در بست با دواتاق. آنجا را نقاشی کردیم. خانه‌ی خوبی شد و جهیزیه‌ی عروس را آوردند. جواد گفت: همین جا مهمانی می‌گیریم. بعد هم در داخل خانه عکس شهدا را زد. مردم محل مخصوصاً بسیجی‌ها خیلی به جواد علاقه داشتند، وقتی ازدواج کرد در و دیوار محل پر شد از کاغذنوشته‌هایی که عروسی جواد را تبریک می‌گفتند.

مراسم عروسی در عصر روز پنجشنبه آخرین روز دی‌ماه ۱۳۶۲ در داخل مسجد حضرت ابوالفضل ع برگزار شد! میوه و شیرینی تهیه شد و جناب داماد با لباس فرم سپاه وارد مجلس شد. همه‌ی فامیل و دوستان جمع شدند. خود جواد رفت پشت تریبون و سرود خواند. ایام میلاد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بود. ابتدا خودش شعری خواند راجع به ازدواج حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و خدیجه. مجلس شاد و فوق‌العاده‌ای بود. رفقا و بچه‌های سپاه و بسیج را دعوت کرد. بعد برای همان مجلس، شعری که خودش سروده بود را خواند. در غالب شعر، دیگران را هم دعوت به ازدواج می‌کرد. بعد اشاره می‌کرد فلانی، با تو هستم باید آستین بالا بزنی! قسمت‌هایی از شعرها را که در فیلم ضبط شده، پیاده کردیم:

شکرالله شوم مجری حکم دین حافظ دین حق در طریق خدا
مرحبا مرحبا مرحبا مرحبا ...

گشته جشنی عیان در بر دیدگان بهر پیوندشان گوید از قلب و جان
مرحبا مرحبا مرحبا مرحبا ...

همره صادق و شهید حاضرم کاش بودی برم مسعودخوش لقا
مرحبا مرحبا مرحبا مرحبا ...



عروسی جواد

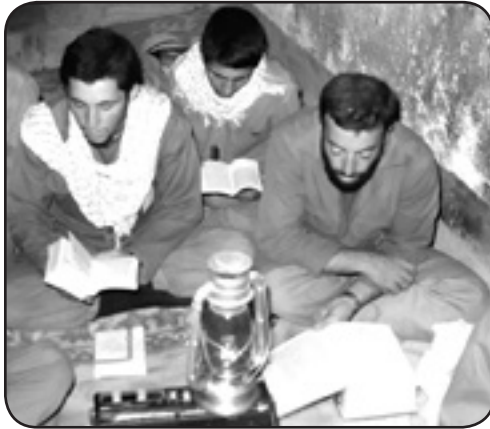
جواد چند ماه در عقد بود. هر وقت می‌گفتیم کی برای عروسی اقدام کنیم می‌گفت فعلاً زوده!

در این مدت چند بار با مجید رفت مشهد، با هم می‌رفتند حرم و بعد مجید می‌رفت منزل خاله‌هایش، جواد هم می‌رفت منزل همسرش. حدود شش ماه در عقد بودند. یک دفعه جواد آمد و گفت: عروسی را جلو بیندازید و سریعتر برگزار کنید!!

هر چقدر مادر همسرش گفت که ما هنوز کارهایمان را نکرده‌ایم، اما جواد اصرار داشت! می‌گفت با همین مقدار وسیله کافی ست.

یادم هست که بعد از عروسی، تازه مقداری از وسایلی را که خریده بودند به خانه‌ی عروس آوردند. حتی خانه پرده نداشت، عروسی خیلی عجله‌ای شد. ما عجله‌ی جواد را نمی‌فهمیدیم! آن‌ها با مختصر وسایلی که داشتند زندگی را شروع کردند، خانه ساده بود اما پر از صفا و صمیمیت و معنویت.

دوستی داشتیم که خانه‌اش در کوچه‌ی روبه‌روی مسجد بود. وقتی فهمید ما برای جواد دنبال خانه می‌گردیم، خانه‌اش را مقداری ارزان‌تر اجاره داد. او خیلی خوشحال بود که جواد در خانه‌ی آن‌ها سکونت خواهد کرد. خانه‌ای خوب و قشنگ و کوچک، ولی بسیار خوش ساخت بود.



دعای کمیل

برنامه‌ی هفتگی دعای کمیل در منازل شهدا برقرار بود. قرار بود شب عروسی دعای کمیل منزل ما باشد. همه‌ی میهمان‌های مشهدی خانه‌ی ما بودند. عروسی در مسجد به پایان رسید. جواد بعد از نماز بدون هیچ هماهنگی قبلی اعلام کرد: امشب مراسم دعای کمیل منزل جواد اسلامی فر در کوچی روبه‌روی مسجد است! حالا همسرش هنوز وارد خانه نشده!

تا از مسجد آمد بیرون گفتم: آبجی جان، وقتی هنوز عروس وارد خانه نشده، خوب نیست اشک و گریه در خانه باشه، بگذار امشب دعای کمیل منزل ما باشه، هفته‌ی آینده منزل شما.

گفت: نه نمی‌شه! من امشب حضرت زهرا علیها السلام رو دعوت کردم. باید منزل ما باشه.

خلاصه همه‌ی میهمان‌های مشهدی و تهرانی، به همراه آقا جان و ... خانه‌ی ما بودند، من هم برای هماهنگی کارهای دعای کمیل منزل داماد! رفتم داخل آشپزخانه و شروع کردم به چایی ریختن.

جمعیت خیلی زیاد بود. همه‌ی اهل محل جواد را دوست داشتند. به خاطر او هم که شده همه آمده بودند.

موکت نداشتیم، رفتیم درب منزل همسایه‌ها و موکت و فرش گرفتیم. کل کوچی فرش شد. تعجب کردم چرا این قدر شلوغ شده؟!

یاد سازید همه از شهیدانمان با حوران جنان گشته‌اند هم‌نوا
مرحبا مرحبا مرحبا ...

یادم هست که آخر مجلس گفت: این عروسی فرمالیته است، عروسی ما روزی است که در راه اسلام و قرآن در خون خود بغلتم!

مجلس عروسی جواد خیلی خوب و کامل بود. اما خودش گویی چیزی را از دست داده! گویی گمشده‌ای داشت که به دنبال آن می‌گشت. آخر مجلس همه را برد پیش شهدا و روضه خواند.

در مجلس سخنرانی هم بود، البته این‌ها خواست خود عروس و داماد بود. برای همین کسی حرفی نمی‌زد، اما بعضی‌ها هم صدایشان در آمد که مجلس عروسی و عزا قاطی شده!

آن شب روی در و دیوار مسجد نوشته بود: «عروسی ما روزی است که در خون خود بغلطیم»

خلاصه اینکه عروسی ساده‌ای که جواد و همسرش در مسجد به راه انداختند، باعث شد که ده‌ها رزمنده نیز الگو بگیرند و مراسمات خود را به سادگی برگزار کنند.

این مراسمات ساده هنوز هم در فامیل و دوستان جواد ادامه دارد.

آخه به کسی اطلاع نداده بودیم! فقط غروب در مسجد اعلام شد، من نمی‌توانستم برای آن همه مردم چایی بریزم. اما دعای کمیل عجیبی شد. جواد آن قدر گریه کرد و ناله زد که همه‌ی مجلس تحت‌الشعاع او قرار گرفت.

می‌گفت: امام زمان (عج) امشب عروسی ما تشریف بیاورید. مسعود جان، دایی جان، بیا، امشب عروسی دایی است.

او می‌گفت و یک‌یک دوستان شهیدش را به مجلس عروسی اش دعوت می‌کرد. بعد هم با لحنی عاجزانه طلب شهادت کرد که من جگرم سوخت.

جواد در ابتدای دعای کمیل، دعای الهی قلبی محبوب را خواند. بعد شروع کرد به بیان داستان پسر گنه‌کاری که به مادرش وصیت کرد که دست و پای من را ببند، فرش‌ها را جمع کند و به خدا عرضه بدار که بنده‌ی گنه‌کارت را آوردم.

وقتی این کار را می‌کند، ندایی می‌آید که ای پیرزن، بنده‌ی ما را ول کن. الان او مهمان ماست.

بعد جواد با گریه از خدا خواست که امشب ما گنه‌کاران آمدیم در خانه‌ی تو، آمدیم امشب عیدی بگیریم، او مدیم تو را صدا بزنیم. دور هم جمع شدیم دعای کمیل بخوانیم تا به ما رحم کنی و حاجت ما رو بدی، همه با هم خدا را صدا بزنیم یا الله و یا الله و یا الله.

خدایا شب اولیه که این برادرا تو این خونه جمع شدند، همه امشب او مدند تو این خونه عروسی، ولی خیلی‌ها مخالف بودند که امشب در این خانه دعای کمیل خوانده بشه؟!

بعد به داستانی درباره‌ی امام سجاد علیه السلام اشاره کرد و گفت: خدا لعنت کنه بنی‌امیه رو که دیگه برای ما عیدی نگذاشت.

بعد ادامه داد: خدا لعنت کنه صدام رو که دیگه برای ما عیدی نگذاشت. رفتیم عکس‌های رفقای شهیدمون رو دیدیم، آدم شرمش می‌یاد حرفی بزنه. اما امشب از امام زمان (عج) دعوت کنیم، آقا شما هم تو عروسی ما شرکت کنید، آقا بیا پات رو چشم‌های ما بگذار.

این بچه‌ها سربازای تو هستند، نوکرای تو هستن، آقا امشب دعوت ما رو بپذیر.

خدایا ما امشب فریاد می‌زنیم، همان‌طور که تو مسجد هم گفتیم، رو در و دیوار هم نوشتیم که عروسی واقعی را این‌ها داشتند که شهید شدند.

عروسی ما روزی است که به خاطر خدا، فی سبیل الله در خون خودمون بغلیم، همه به یاد شهیدمون به لحظه‌های آخرشون به اون لحظه‌ی عروسی شون که مولا شون رو صدا زدند بگویند: یا الله یا الله یا الله

می‌گفت شهیدی دم آخر که حسین
جان دادن و کربلا ندیدن سخت است

شهید عباس رجبی تو جبهه با من صحبت کرد به من گفت: جواد، مادرم به من اجازه نمی‌داد پیام جبهه، به او گفتم مادر ساکت رو ببند ان شاء الله این بار که برگشتم می‌برمت کربلا.

حالا رفته زیر خاک‌ها تو بهشت زهرا علیها السلام، حسین فاطمه علیهما السلام، این‌ها به عشق کربلای تو او مدند، اگر راه کربلا باز بشه، دست این خانواده‌ی شهدا رو می‌گیریم می‌یایم سر قبرت حسین جان.

جواد بعد از آن، دعا را شروع کرد. نوار این دعای کمیل هنوز موجود است. آن قدر عاشقانه و سوزناک خواند که از در و دیوار صدای ناله بلند می‌شد!

او همین‌طور دعا را می‌خواند و عبارات آن را ترجمه و با داستان‌های اخلاقی کامل می‌کرد. بعد ادامه داد:



سوره‌ی انشراح

دعای کامل شب عروسی که تمام شد فرش‌ها را جمع کردیم، رفتیم منزل خودمان. مهمان‌ها منتظر بودند. شام را که کباب بود خوردیم. بعد عروس و داماد را پیاده و صلوات گویان تا منزلشان بدرقه کردیم. فاصله‌ی خانه‌های ما کوتاه بود. بعد رفتیم داخل خانه و جواد صحبت کرد. همه از او طلب شفاعت کردند. همه یقین داشتند که جواد شهید خواهد شد. مجلس او هیچ شباهتی به مجالس عروسی اهل دنیا نداشت! انگار یکی از بهشتیان را آورده‌اند زمین، تا ما با او ملاقات کنیم! در منزلش همه دور هم نشستیم. قرآن را به صورت اتفاقی باز کرد سوره انشراح (الم نشرح) آمد. آخر سوره می‌گوید ان مع العسر یسرا... یعنی بعد از هر سختی، راحتی هست. بعد جواد رو کرد به من و گفت: حاجتم رو گرفتم، این دفعه کارم تمومه، من هر چه خدا می‌خواست انجام دادم، الان دیگر نوبت سرازیری است. این سوره خیلی جواد را تحت تأثیر قرار داد! حالش خیلی منقلب شد و حالت معنوی خاصی پیدا کرد.

بعد برگشتیم خانه و خوابیدیم. صبح زود بود، همه‌ی مهمان‌ها خوابیده بودند. یک دفعه دیدم یک نفر کلید انداخت و آمد تو! با خودم گفتم: این وقت صبح کیه که کلید هم داره؟! دیدم جواد است، رفته برای همه‌ی مهمان‌ها نان تازه و صبحانه خریده.

رسول الله ﷺ خیلی به دخترش علاقه داشتند. خدایا این‌ها امشب او مدند زهرا عَلِیْهَا رو واسطه قرار دهند. بعد به روضه‌ای اشاره کرد و گفت: فاطمه عَلِیْهَا او مد جلوشون رو گرفتند، فرمود من نمی‌ذارم امام را این گونه ببرید! دومی گفت: قنغد چرا جواب فاطمه عَلِیْهَا را نمی‌دی، آن نانجیب چنان با غلاف شمشیر ...

بین دیوار و در فاطمه ناله زد کشته شد ای خدا محسنم از جفا و اوایلا و اوایلا

بعد ادامه داد: امام صادق عَلِیْهِ می‌فرماید هر وقت مادر ما فاطمه عَلِیْهَا نفس می‌کشید خون از سینه‌اش جاری می‌شد (گریه‌ی شدید) ای پدر جان بشکسته پهلویم قنغد بی حیا زده بر بازویم



در محضر خدا

یک بار برای شخصی از خاطرات عروسی جواد گفتم. آن شخص گفت: من فکر می‌کنم که این آدم خیلی روحیه‌ی خوبی نداشته و گرفته و ناراحت بوده! گفتم: اتفاقاً بر عکس، جواد وقتی در پیشگاه خدا قرار می‌گرفت، گویی گنجه‌کارترین انسان است و همین‌طور استغاثه می‌کرد. اما همین آدم وقتی در جمع خانواده و دوستان قرار می‌گرفت، بسیار اهل مزاح و شوخی و خنده بود. هیچ کس از هم‌نشینی با جواد خسته نمی‌شد. همیشه روی صورت جواد لبخند نمایان بود. خیلی اهل کمک به دیگران بود. تا می‌توانست گره از مشکلات مردم باز می‌کرد.

از دوران جوانی اهل خرج کردن و مهمانی گرفتن بود. این روحیه را تا زمان شهادت حفظ کرد.

وقتی برای شهدا مداحی می‌کرد و برمی‌گشت، سر به سجده می‌گذاشت و گریه می‌کرد! می‌گفت: من کی‌ام که باید برای شهدا بخوانم! خیلی صادقانه و مخلصانه می‌خواند، اکثر روضه‌هایی که می‌خواند مصیبت حضرت زهرا عَلَيْهَا السَّلَام بود. بعد از هر مراسم، وقتی برمی‌گشت خانه سجاده‌اش را پهن می‌کرد و به همسرش می‌گفت: تا حالا من خواندم و دیگران گریه کردند، حالا باید برای گناهان خودم گریه کنم، آن موقع واسطه شدم برای مردم خواندم، حالا نوبت خودمه!

گفتم: آبجی جان، امروز روز اول عروسی شماست، ما باید برات صبحانه و ناهار بیاریم، این چه کاری بود که کردی؟!
گفت: نه آبجی، میهمان‌ها همه مال من هستند شما دیشب هم خیلی زحمت کشیدی.

بعدها فهمیدیم آن روز هم خودش و هم زنش روزه بودند. برایشان ناهار بردم اما نخوردند، بعد از ظهر هم برای پاتختی، با همه‌ی مهمان‌ها و کادوهایشان رفتیم منزل جواد.

جواد خیلی دوست داشت غذایی که درست می‌شه ساده باشه، می‌گفت خوبه غذا ساده باشه اما با صفا خورده بشه! باید غذا گرم و گیرا باشه. همیشه دوست داشت مهمان داشته باشه اما با غذای ساده، هر جا هم که مهمانی دعوت می‌شد به صاحبخانه می‌گفت که غذای ساده درست کند.

پدرش گفته بود که هیچ موقع دست خالی به خانه نیاید، نشانه‌ی مرد این است که وقتی شب به خانه می‌آید دستش پر باشد.

برای همین همسرش می‌گفت: «جواد بعد از عروسی، همیشه دست پر به خانه می‌آمد. روزی هم که پول نداشت، برای اینکه به حرف پدرش عمل کرده باشد یک خوردنی کوچک می‌گرفت و می‌آمد خانه.»

هر روز برایشان غذا می‌فرستادم و می‌گفتم: نمی‌خواهد فعلاً پخت و پز کنید، من باید برای عروس و داماد غذا بفرستم. جواد از دنیای ما فقط یک چیز را دوست داشت، آن هم کتاب بود! یک کمد کتاب گرفته بود، می‌گفت دوست دارم توش پر از کتاب باشه و ازش استفاده کنیم.

خلاصه ازدواج ایشان را هوایی نکرد و دل‌باخته‌تر نشد. همسرش بعدها گفت: تمام این نُه روز که با هم بودیم روزه بود!



وداع آخر

آقای داماد چند روز بعد از عروسی به همراه پسر، مجید، راهی جبهه شد. همه می گفتند عملیات نزدیک است.

جواد بار دیگر به جمع بسیجیان لشکر سیدالشهدا علیه السلام و گردان قمر بنی هاشم علیه السلام ملحق شد.

بعدها مجید می گفت: در جبهه خیلی بوی عملیات می آمد! هر شب منتظر بودیم. تا اینکه دو هفته بعد جواد را دیدم و گفتم: می خواهند در تهران برای مسعود سالگرد بگیرند. از تهران خبر دادند که شما هم بیاید.

جواد گفت: بیا بریم، مادرت ناراحت می شه، اگر نریم، کسی نیست مداحی کنه.

قرار بود غروب ۲۲ بهمن در خانه‌ی ما مراسم باشد. با جواد آمدیم دو کوهه، گفتند یک تویوتا از تهران آمده و چند نفر روحانی با خود آورده و می خواهد برگردد. ما هم سوار شدیم.

ساعت ده و سی دقیقه‌ی صبح ۲۲ بهمن بود. در یکی از تونل‌ها زمین خیس بود و راننده هم تند می رفت.

یکدفعه ماشین سُر خورد و روی سقف واژگون شد!

خیلی خدا رحم کرد. لحظه‌ی عجیبی بود، اما با یاری خدا همگی سالم بودیم. آمدیم بیرون، با کمک مردم ماشین را برگرداندیم.

بعد جواد اشک می ریخت و سر به سجده می گذاشت. عجب اشکی می ریخت گونه‌هایش خیس خیس می شد! این آخری‌ها خیلی عجیب و نورانی شده بود.

این اواخر هیچ وقت حرف دنیا نمی زد! حرف‌هایش همه از معنویات، دین و ایمان بود. از غیبت خیلی بدش می آمد. اجازه نمی داد کسی این کار را انجام دهد.

نصیحت می کرد و می گفت: کسی که غیبت کند تا چهل روز عبادتش قبول نمی شود. اگر تو جمعی بود که سر غیبت باز می شد، سریع به کاری می کرد که غیبت ادامه پیدا نکنه و بحث را به سمت جبهه و شهدا می کشاند. این دعا را همیشه در قنوت می خواند: «اللهم طهر قلبی من النفاق و عملی من الریاء و لسانی من الکذب و عینی من الخیانه، انک تعلم خائنه الاعین و ما تخفی الصدور».

در همان چند روز، در خانه کمک می کرد، همیشه در حال فعالیت بود، مانند کسی که عجله داشته باشد و می خواهد از همه‌ی فرصت‌ها استفاده کند! خیلی به همسرش احترام می گذاشت. وقتی همسرش برای او چیزی برای خوردن می آورد، پای همسرش را می بوسید.

جایی که می رفتند کفش‌های همسرش را جفت می کرد. همسرش می گفت: جواد جان، این کار را نکن شرمنده می شم، ناراحت می شوم.

همسرش می گفت: ده روز بعد از عروسی به جبهه رفت و دو هفته بعد برای سالگرد مسعود برگشت. وقتی می خواست برود، ساکش را بست که گفتم: جواد، شاید بچه‌دار شویم...

یک دفعه به هم ریخت و گفت: خدا نکنه، این طور باشه شما خیلی اذیت می شی! همسرش ادامه داد: من اون موقع اصلاً متوجه نشدم که چی می گه!

دوباره راه افتادیم. راننده گفت: من سید هستم تو هم که مداحی، اگر برایم بخوانی، آهسته می‌روم و گرنه دوباره تند می‌رویم و ...
از آنجا به بعد جواد مداحی می‌کرد و ما هم گریه می‌کردیم. توی روضه‌ها گفت: خدایا حیفه ما این جواری از دنیا بریم، این همه آمدیم جبهه، حالا اینجا توی تصادف کشته بشیم؟

شب رسیدیم تهران، همه برای سالگرد مسعود آمده بودند. سریع با جواد رفتیم خانه‌ی ما و در مراسم مسعود شرکت کردیم.
جواد در آن مجلس سنگ تمام گذاشت. فردا صبح رادیو را روشن کردیم، دیدیم مارش عملیات می‌زند!
جواد گفت: مجید دیدی چی شد؟! این همه منتظر عملیات بودیم، حالا جا موندیم.

ساعتی بعد، مجید و جواد و دامادم آقای قاسمی و حاج آقا رضا آماده اعزام شدند. ما اصرار کردیم که امروز را بمانید.
جواد آقا برای برگشتن سریع به جبهه استخاره گرفت، بد اومد. برای همین آن روز را ماندند.
روز بعد همگی آماده‌ی بازگشت به جبهه شدند. آنجا فهمیدیم عملیات اصلی هنوز انجام نشده و این عملیات انحرافی بوده.

۲۲ بهمن سالگرد مسعود بود. جواد آمد و خودش مداحی کرد. متوسل به حضرت زهرا علیها السلام شد. شعری که خواند را خوب به یاد دارم.
عصمت و داوری نبود، اگر نبود فاطمه
هیچ پیمبری نبود، اگر نبود فاطمه
آتش کین ز هر طرف، چرا زبانه می‌کشد
ناله ز دل خدای من، بانوی خانه می‌کشد

توی همان مجلس گفت: خدایا شهادت را نصیب من بگردان و همه آمین گفتند.

بعد از دو روز آماده‌ی بازگشت به جبهه شدند. وقتی می‌خواست برای آخرین بار اعزام شود، همسرش از پشت شیشه با چشمانی حسرت‌بار نگاه می‌کرد!

قرار بود همه با هم برویم بدرقه‌ی جواد، او به همسرش اشاره کرد که تو هم بیا راه آهن.

آن بنده‌ی خدا هم از روی حجب و حیا گفت: نه شما بروید. اون موقع‌ها زشت بود زن بدرقه‌ی شوهرش برود، او هم حیا کرد و خجالت کشید.

جواد در وسط کوچه گفت: برگردید، من کار دارم! رفت داخل حیاط ایستاد و همسرش را صدا کرد و گفت: تا تو نیایی راه آهن، من نمی‌روم.

خانم جواد هم نوعروس بود، انگار همه‌ی دنیا را به او دادند! آماده شد و با هم رفتیم راه آهن.

این بار رفتار جواد خیلی تغییر کرده بود! نگاه‌هایش، حرف زدنش، خندیدنش و... فرق کرده بود.

جواد خنده‌های قشنگی داشت، آن وقتی که می‌خواست وارد قطار شود لبخند ملیحی روی لب داشت. انگار دل کندن برایش سخت شده بود!

آخرین وداع جواد خیلی برایم دلگیر بود. همین طور که خداحافظی می‌کرد سرش را پایین گرفت و کسی را نگاه نمی‌کرد. آهسته قدم بر می‌داشت و از ما دور می‌شد.

نمی‌دانم چرا یک‌دفعه یاد روضه‌ی وداع آقا ابا عبدالله علیه السلام با حضرت زینب علیها السلام افتادم! چندین بار با ما وداع کرد.

یادم افتاد توی خانه به او گفتم: جواد تو دیگه برای من تنها نیستی، همسرت هم حقی داره، او اینجا غریبه.



پرواز

جواد که جبهه رفت، هر دو سه روز یک بار تلگراف می فرستاد و سلامتی خود را به ما اطلاع می داد. چون آن زمان تلفن نداشتیم و باید می رفتیم خانه‌ی همسایه که ایجاد مزاحمت برای مردم بود.

برای همین تلگراف می فرستاد که من سالمم برای من دعا کنید. پانزده روز از رفتنش گذشت، تا اینکه یک بار مجید زنگ زد و احوالپرسی کرد و گفت: جواد حالش خوبه!

برای ما مشکوک بود! سابقه نداشت مجید چنین حرفی بزند! از طرفی چند روزی بود که تلگراف نیامده بود و نگران شدیم، در این ایام، مجید هر دو سه روز یک بار زنگ می زد! هر چه می گفتیم از دایمی چه خبر، چرا تلگراف نمی فرستد؟ می گفت: حالش خوبه و سرش شلوغ، کاری دارید به من بگویید!

حالا نگو جواد به شهادت رسیده و مجید به دنبال جنازه در جزایر معنون می گردد! برای همین به ما زنگ می زند ببیند از بنیاد شهید یا سپاه خبری برای ما آورده‌اند؟

تا اینکه دو تا پاسدار آمدند پیش آقا رضا و خبر شهادت جواد را دادند. ما در منزل بودیم که آقا رضا آمد داخل منزل و گفت چه خبر؟! جواد یا مجید زنگ نزدند؟ با تعجب گفتیم: نه.

گفت: او را راضی کردم.

همانجا در راه آهن به همسرش گفتم: تو یه چیزی بگو؟
او هم گفت: آقا جواد عاشق است، همه ی فکرش آنجاست، بگذارید برود.

همسرش می گفت: «آن روز در راه آهن حرف‌های جواد تغییر کرد! به سختی دل کند، آخرش گفت: مواظب خودت باش و رفت!
وقتی این را گفت حالم تغییر کرد. فکرم درگیر حرفی بود که زد، ولی خودم را توجیه می کردم.

ما دو ماه نبود که عروسی کردیم و در این مدت، تنها پانزده روز پیش هم بودیم.»

آن قدر غرق در جواد بودیم که نزدیک بود قطار حرکت کند، سریع سوار شد. قطار آرام به راه افتاد. من و همسرش به دنبال قطار می دویدیم!
جواد سرش را از پنجره بیرون آورد گفت: آبجی من رفتم، اگه یادگار داشتم و دختر بود، اسمش را بگذارید فاطمه، پسر بود بگذارید حسین، بعد اشاره کرد به همسرش و به من گفت: «این امانت نزد شماست» و رفت...

پس از رفتن جواد، همسرش درب منزل را قفل کرده و آمده بود خانه‌ی ما. آقا رضا خیلی آرام به من گفت: گویا جواد شهید شده ... هنوز حرفش تمام نشده بود که یک‌باره فریاد کشیدم ... من در شهادت مسعود خیلی صبور بودم، اما حالا دیگر نمی‌توانستم جلوی گریه‌ی خودم را بگیرم، بلندبلند شروع کردم به گریه کردن. همسر جواد گریه‌ی من را که دید او هم خبردار شد، او هم بلندبلند گریه کرد.

همان روز مجید زنگ زد خانه‌ی همسایه تا ماجرای شهادت جواد را بگوید، همسایه از او خواست تا سریع‌تر خودش را به تهران برساند. مجید به همسایه گفت: من تا جنازه‌ی دایی را پیدا نکنم نمی‌آیم، مسعود مفقودالثر شده، اگر دایی هم مفقود بشه، مادرم دق می‌کنه. آقا رضا هم طاقت از کف داده بود و برای جواد گریه می‌کرد. آقا رضا گفت: به خدا راضی بودم پسر من شهید بشه، اما جواد زنده بمونه.

هشت روز بود که جواد شهید شده، اما خبری از پیکرش نبود. تا اینکه مجید همراه پیکر جواد برگشت.

مجید تعریف کرد و گفت: من در گردان علی اصغر علیه السلام بودم و جواد هم در گردان قمر بنی هاشم علیه السلام ما با هم برای عملیات خیبر آمدم جزیره‌ی معنون.

شب عملیات، در تاریکی، گردان آن‌ها را دیدم که به ستون می‌روند به سمت جلو. جواد را در بین آن‌ها دیدم و این آخرین ملاقات ما بود. می‌دانستم که جواد را دیگر نخواهم دید! برای همین جلو رفتم و او را بوسیدم. آن قدر محکم لب‌هایم را به گونه‌هایش چسباندم که کلاه آهنی ما به هم خورد و صدایش بلند شد!

شهید ساریان‌نژاد، فرمانده گردان آن‌ها، گفت: بابا یواش، نزدیک عراقی‌ها هستیم. ساعتی بعد آن‌ها وارد عمل شدند. چند روز بعد که برگشتیم، رفتم مقر گردان قمر بنی هاشم علیه السلام.

از هر که پرسیدم گفت: ما از جواد اسلامی خبر نداریم.

مجید ادامه داد: یک موتور تریل دستم بود، هر روز می‌رفتم جزیره دنبال جواد، گفتم شاید رفته عقب، رفتم اهواز اما نتوانستم پیدایش کنم.

زنگ زد تهران، گفتم شاید خبری داشته باشند، سلام احوالپرسی کردم، گفتم: جواد به خانمش سلام می‌رساند، دیدم شما هم خبری ندارید.

خیلی ناراحت بودم. یک روز ناامید برگشتم جزیره، ساعت پنج عصر داشتم پشت خاکریز راه می‌رفتم، دیدم یک تویوتا داره از خط برمی‌گرده. تویوتا پر از پیکر شهدا بود. حتی یک جنازه هم روی کاپوتش گذاشته بود! همین‌طور خیره بودم به ماشین. یک‌دفعه دیدم پیکر جواد روی کاپوت ماشین است!

کار خدا بود که او را پیدا کردم. جواد روزهای اول عملیات شهید شد و هجده اسفند جنازه‌اش پیدا شد. گویا از ناحیه‌ی پا مجروح می‌شود و بعد طی بمباران بعدی شهید می‌شود.

وقتی جنازه را آوردند، با اینکه جنازه ده روز بود که در عملیات خیبر توی نزار مانده بود، اما بدن تازه‌ی تازه بود، انگار همین الان شهید شده! فقط ترکش خمپاره توی صورتش خورده بود و صورت، متلاشی بود!

اون وقت‌ها وقتی شهیدی می‌آوردند مادر یا همسران شهدا می‌گفتند: پسرمان چه زیا شده، من باورم نمی‌شد تا اینکه وقتی جنازه‌ی جواد را دیدم، یاد آن حرف‌ها افتادم.

با اینکه صورتش متلاشی بود، چقدر زیبا شده بود!



یا امام رضا علیه السلام

جواد در اسفندماه برای عروسی قراری گذاشته بود. اما اصرار کرد تا مراسم زودتر برگزار شود!

بعدها علت عجله‌ی جواد را فهمیدیم! همان ایامی که قرار عروسی را گذاشته بودند، در همان تاریخ خبر شهادتش را آوردند! اما باید اشاره کرد که جواد عاشق امام رضا علیه السلام بود. از کودکی در مشهد بود و زیارت آقا را ترک نمی کرد.

ولی این دو سال آخر فرصت کمی برای مشهد رفتن داشت. البته سالی چند بار را می رفت. خصوصاً اینکه از مشهد زن گرفت.

در وصیتنامه‌اش هم به این موضوع اشاره کرد: ... ای فامیلی که در مشهد هستید و ای کسانی که به مشهد امام رضا علیه السلام می روید، در کنار قبر حضرت، برای این همسایه‌ی روسیاهی که بیرون شده دعا کنید...

جواد با اینکه اهل مشهد بود و همسر و پدر و مادرش در مشهد بودند، اما وصیت کرد که من را در تهران و در بهشت زهرا علیه السلام دفن کنید! اشاره کرده بود که روزی اینجا زیارتگاه می شود!!

او به موضوع دیگری نیز اشاره کرده بود: چون مسعود مفقودالآثر است، من را در تهران دفن کنید تا خواهرم بتواند سر مزار من بیاید و عقده‌ی شهادت پسرش را باز کند.

برای تشییع جواد همه‌ی مغازه‌ها بسته شد، محله‌ی ما کاملاً تعطیل شد. نمی دانید چه قیامتی بود.

فامیل‌ها می پرسیدند: مگه جواد چقدر تو این محل بود که همه او را می شناختند؟

خدا توفیق داد و توانستم در مراسم تشییع جواد در جلوی منزل سخنرانی کنم و مجید، وصیتنامه‌اش را قرائت کرد.

بعد جنازه را بردیم منزلش، هنوز هیچ کدام از وسایلش برای یک بار هم مصرف نشده بود!

پیکر شهید را روی تختخواب عروسی گذاشتند، نمی دانید آن روز چه قیامتی شد.

همسرش با جنازه سخن می گفت، از تنهایی‌اش گفت و گریه می کرد و همه با او گریه می کردند، جنازه را دور خانه چرخاندند بعد پیکرش را به مسجد بردند.

بعد هم پیکر جواد تشییع و در قطعه ۲۷ بهشت زهرا در کنار دیگر شهدای عملیات خیبر به خاک سپرده شد.



جهاد در خانه

جنگ که شروع شد ما کمک به جبهه را از منزل خودمان شروع کردیم! چند تا مادر شهید بودیم، خانم بوربور که مادر دو شهید بودند، خانم عزتی، خانم حدیدی و ...

از زمان درگیری کردستان کار شروع شد، رفتم جهاد سازندگی و اعلام کردم که می‌خواهیم به جبهه‌ها کمک کنیم. آن‌ها هم چند تا چرخ خیاطی آوردند خانه‌ی ما، در حیاط و اتاق‌ها گذاشتند!

با معرفی جهاد سازندگی می‌رفتم در بازار گلوبندک، چند توپ پارچه تحویل می‌گرفتم و می‌آوردیم خانه.

بعضی اوقات هم خودشان می‌آوردند، آنجا برای رزمندگان لباس زیر و ... می‌دوختیم. اول با دو تا چرخ خیاطی شروع کردیم، ولی بعدها یازده چرخ در خانه‌ی ما کار می‌کرد!

با آن همه بچه‌ی کوچک و گرفتاری و نبود همسر و ... اما کار برای رضای خدا لذت‌بخش بود. خدا هم کمک می‌کرد که بتوانم این مسئولیت را درست انجام دهم.

خانم‌ها صبح که می‌شد سریع کارهای خانه را می‌کردند، بچه‌هایشان را می‌خواندند یا می‌بردند مدرسه و می‌آمدند و مشغول می‌شدند. بعضی هم با بچه‌هایشان می‌آمدند.

بعد از دفن جواد و پس از چهل روز، همسرش تهران را ترک کرد و به مشهد بازگشت.

همسرش با چشمی گریان و بدون دلبر و دلدارش به مشهد رفت. از اینکه حتی در مشهد یک قبر نیست که برود و درددل و گریه کند خیلی ناراحت بود. همیشه در تنهایی به یاد جواد گریه می‌کرد.

یک شب جواد به خواب یکی از اقوام آمد! جواد پیغام داد که به خانمم بگویند: ناراحت من نباش، هر وقت دلت برای من تنگ شد بیا به حرم آقا امام رضا علیه السلام من همیشه آنجا هستم!

سال بعد حضرت امام پیام دادند که با همسران شهدا ازدواج کنید. یکی از برادران جواد نیز با همسر شهید ازدواج کرد.

الان با گذشت سال‌ها از آن ایام، فرزندان همسر جواد ارتباط عجیبی با عموجواد خود دارند!



ساختمان زینبیه

خانه‌ی ما دیگر جای نفس کشیدن نداشت! بچه‌ها اذیت می‌شدند. به فکرم افتادم که ما در این محله این همه شهید داده‌ایم، چرا محلی برای پشتیبانی و کمک به جبهه نداریم؟ روبه‌روی مسجد زمینی قرار داشت که به زباله‌دانی تبدیل شده بود! یعنی آشغال‌ها را آنجا می‌ریختند تا هر هفته توسط شهرداری تخلیه شود. این زمین اصالتاً برای آموزش و پرورش بود، یکی از پول‌دارها هدیه داده بود به آموزش و پرورش برای کارهای خیریه. در زمان شاه، آموزش و پرورش این زمین را به شهرداری آن منطقه هدیه داد!

ما رفتیم آموزش و پرورش منطقه‌ی ۱۸ فردی بود به نام مقدم که شنیدم بعدها به شهادت رسید، گفتم این زمین روبه‌روی مسجد واقع شده، کاری کنید که امور خیر در اینجا انجام شود و گرنه الان زباله‌دانی و موجب اذیت و نفرین مردم شده.

از ایشان نامه‌ای خطاب به شهرداری گرفتیم که این زمین نباید به شهرداری هدیه می‌شد، و با آورندگان نامه همکاری شود. با خانم بوربور و خانم کریمی رفتیم شهرداری گفتیم: می‌خواهیم با شهردار منطقه صحبت کنیم.

هر هفته چند نیسان یا خاور، پراز وسایلی می‌شد که به کمک همان مادران شهدا و همسایه‌های انقلابی محل آماده می‌شد و به سوی جبهه‌ها ارسال می‌گردید.

مدتی بعد متوجه شدیم که رزمنده‌ها به مریجات هم نیاز دارند. امکانات دولتی هم محدود بود. گفتیم از توان خود مردم محل استفاده کنیم. به دو تا از خانم‌ها چرخ دستی دادیم!

آنها می‌رفتند درب خانه‌ها و برای کمک به جبهه از مردم محل قند و شکر و ... را برای کمک به جبهه جمع‌آوری می‌کردند.

هر روز چرخ دستی پر می‌شد، در همان حیاطی که قسمتی از آن برای چرخ خیاطی و ... بود، کپسول گاز روشن می‌کردیم و آنها را می‌جوشانیدیم و صاف می‌کردیم و مربای هویج و ... درست می‌کردیم. بعد چرخ‌های خیاطی را به داخل انتقال دادیم و حیاط خانه پر از کپسول گاز شد. وقتی وسایل آماده می‌شد، از جهاد سازندگی می‌آمدند و برای جبهه‌ها می‌بردند.

خانم‌هایی هم که نمی‌توانستند کارهای سنگین کنند، به دوختن لباس مشغول بودند. اوایل جنگ آقا رضا هم رفت جبهه و تا یک سال و هشت ماه در جبهه بود، من تا دیروقت می‌توانستم کار کنم.

با خودم گفتم: مردها می‌توانند به جبهه بروند، جهاد ما زن‌ها هم در کنار کارهای خانه و تربیت فرزند، باید همین مسائل باشد.

آن ایام فرزند هشتم و آخرم «مصطفی» به دنیا آمد. حالا چند تا بچه‌ی کوچک و شیره به شیره داشتم، دختر اولم هم با یکی از جانبازان و رزمندگان دلاور ازدواج نموده بود.

کارهای خانه و نبود مرد در خانه و ... اما همه‌ی این سختی‌ها لذت‌بخش بود، چون برای رضای خدا انجام می‌شد.

گفتند: شهردار وقت نداره، با معاونش صحبت کنید. گفتم نه من فقط با شخص شهردار منطقه‌ی هجده می‌خواهم صحبت کنم.

بالاخره موفق شدیم شهردار را ببینیم، آقای بود به نام خلیلی. گفتیم ما داریم برای جبهه کمک می‌کنیم و جایمان کوچک است، چون منزل شخصی است، بالاخره بچه‌ها می‌خواهند بروند مدرسه و رفت و آمد خانوادگی وجود دارد و ... ما نیازمند مکانی هستیم برای پشتیبانی جبهه.

شهردار دستور داد: آدرس را بگیرید برویم بازدید. چند روز بعد شهردار و تیم همراه آمدند منزل ما، اتفاقاً درب خانه هم باز بود، یک پرده‌ی کهنه آویزان بود و خانم‌ها مشغول کار بودند، بچه‌هایشان هم در گوشه کنار حیاط کوچکمان مشغول بازی‌های کودکانه بودند و خیلی شلوغ بود.

همان موقع گفتند شهردار آمد. ایشان وضعیت را دیدند که گازها روشن و جنب و جوش زیاد است.

گفتند: این زمینی که روبه‌روی مسجد حضرت ابوالفضل علیه السلام هست و زباله‌دانی است را می‌دهیم برای کارهای شما.

یک هفته بعد رفتیم شهرداری، پی‌گیری نتیجه‌ی بازدید که گفتند شهردار دستور داده تا زباله‌ها را از این مکان منتقل کنیم و زمین را در اختیار شما قرار دهیم.

تا ساختمان آماده شود، با مسجد هماهنگ کردیم که در زیرزمین مسجد کارهایمان را انجام دهیم.

بیشتر کارها به زیرزمین مسجد منتقل شد. البته یک نامه از جهاد سازندگی خطاب به مسجد هم آوردم.

بعضی از اعضای هیئت امنا مخالفت کردند، ما خیلی پافشاری کردیم تا موافقت کردند.

زمین را گرفتیم، شهرداری زباله‌ها را جمع کرد و خیلی خوشحال شدیم. بعد دست به کار ساختن ساختمان شدیم. خیلی‌ها مخالفت کردند، اما گفتم که باید این مکان ساخته شود.

رفتم شرکت تولیددارو که در نزدیکی خانه‌ی ما بود. گفتم که ما عده‌ای خانم هستیم و داریم برای رزمنده‌ها کمک می‌فرستیم و زمین از شهرداری گرفته‌ایم و شما برای ساخت کمک کنید.

دکتر دیبایی و دکتر جهان‌مردی که خود اهل جبهه و جنگ بودند خیلی کمک کردند. دکتر دیبایی یک مهندس برایمان فرستاد و خاک‌برداری آنجا را به صورت رایگان برایمان انجام داد.

یک بنا در محل ما بود به نام عباس آقا طائفی. رفتم و با او صحبت کردم. بنایی این ساختمان را پذیرفت تا بعداً پول بگیرد. ما مصالح را فراهم می‌کردیم تا ایشان کار ساخت را انجام دهد.

من هم یک‌سره مشغول جمع‌آوری کمک بودم. حلقه، انگشتر، گوشواره، النگو و پول و ... هر کس هر طور می‌توانست کمک می‌کرد.

از سوی دیگر یک روحانی را معرفی کردند در خیابان جمهوری که در کار راه‌سازی جبهه و جنگ بود، رفتم آنجا و یک حواله‌ی آهن گرفتم و آهن ساختمان هم فراهم شد.

مبلغ آهن‌ها آن زمان هفتاد هزار تومان بود. چند روز بعد اسکلت ساختمان برای یک ساختمان یک طبقه با زیرزمین برای پناهگاه هنگام اصابت موشک، زده شد.

عباس آقا هم شروع کرد به کار و دیوارچینی و به اصطلاح سفت‌کاری ساختمان.

سقف طبقه‌ی اول را زدیم. برای زیرزمین هم پله گذاشتیم و بخشی از کارهایمان انجام می‌شد.



پایگاه انقلاب

روزی در خانه نشسته بودم. یکی از خانم‌های مسجدی دوان دوان آمد و گفت: خانم اسلامی، خانم اسلامی! کجائی که عده‌ای از شهرداری آمدند و دارند ساختمان زینبیه را تخریب می‌کنند! چادرم را سرم کردم و دویدم سمت ساختمان، درحالی که داشتم می‌رفتم به بچه‌ها گفتم بروید خانم بوربور و سایر مادران شهدا را خبر کنید. رفتم دیدم عده‌ای در حال بررسی نحوه‌ی تخریب ساختمان هستند، چند نفر هم با دستگاه در حال برش آهن‌ها هستند! گفتم: چه خبره، چی شده؟! گفتند دستور دادند که این ساختمان تخریب بشه و این واگذاری اشتباه بوده!

گریه کنان رفتم روی قسمت‌هایی که ساخته شده بود نشستم! گفتم اگر می‌خواهید آهن‌ها را ببرید، اول باید مرا بکشید. من خیلی دوندگی کردم تا به اینجا رسیده، حالا شما می‌خواهید تخریب کنید؟ کی دستور داده؟! گفتند: شهردار گفته. گفتم: شهردار بی‌خود گفته، من از اینجا بلند نمی‌شم و شروع کردم به گریه کردن. بعد با صدایی بغض‌آلود داد زدم: ما می‌خواهیم به بچه‌هایمان که در جبهه هستند خدمت کنیم و شما ...

همسایه‌ها خیلی دعا می‌کردند که این محل زباله از اینجا جمع شده! روز جمعه‌ای بود. رفتم نماز جمعه، وقتی اتوبوس نماز جمعه در چهارراه عباسی برای پیاده کردن نمازگزاران ایستاد، دیدم جمعیت زیادی جلوی مسجد جمع شده‌اند!

تا من را دیدند همه آمدند سمت من و شروع کردند به سرزنش که ما مگر نگفتیم این کارها کار یک زن نیست و..!

رنگ از چهره‌ام پریده بود. گفتم: مگه چی شده؟! گفتند: دیوار زینبیه خراب شده، خدا رحم کرد که کسی زیر دیوار نبوده، و گرنه الان باید پول دیه هم می‌دادی!

کم مانده بود بنشینم و گریه کنم. فشار کارها و زندگی خیلی زیاد شده بود. اما گفتم ما با توکل بر خدا شروع کردیم و ان‌شاءالله تا آخرش خواهیم رفت.

همه آمده بودند که من را از ادامه‌ی کار منصرف کنند، اما من تنها نبودم، خدا بود و مادران شهدا هم پشتوانه‌ی من بودند.

رفتم سراغ عباس آقا و گفتم: این دیوار که خراب شد، ایشان هم قول داد که دوباره دیوار را بهتر از گذشته درست کند.

آرام آرام سایر مادران شهدا نیز رسیدند و از تخریب آن جلوگیری کردیم. گفتند باید بیایید شهرداری و وضعیت ساختمان را تعیین تکلیف کنید. رفتیم شهرداری گفتند: شما باید بگویید آنجا چه می کنید؟ گفتم سالها آنجا زباله دانی بود کسی چیزی نگفت، حالا که مکان مقدسی شده، با مجوز شهرداری داریم کار خیر می کنیم باید توضیح بدیم؟! جواب درستی ندادند. بار دیگر یک طومار از مادران شهدا جمع کردم بردم شهرداری و گفتم: روز قیامت شما باید جواب خون شهدا را بدهید، باید جواب خون فرزندان این مادران را بدهید و ...

آنجا نذر کردم اگر کار زمین درست شد، هفتاد روضه‌ی امام موسی بن جعفر علیه السلام برگزار کنم، تا این مکان تخریب نشود. شش ماه کار متوقف شد، اما با یاری خدا تکلیف زمین مشخص شد.

من هم هر هفته روی همان خرابه‌ها روضه‌ی موسی بن جعفر علیه السلام می گرفتم، آن زمان مسعود شهید شده بود. بعضی هفته‌ها هم جواد برایمان مداحی می کرد و روضه می خواند.

کارهایمان را بردیم و در محل ساختمان نیمه کاره‌ی زینبیه فعال شدیم. بالاخره شهردار اجازه داد تا ساختمانی سه طبقه ساخته شود، به شرطی که دو طبقه‌ی آن در اختیار مسجد باشد، چون مسجد موقوفه نداشت.

بعد از آن با کمک هیئت امنای مسجد، ساختمان زینبیه ساخته شد و ما تنها هزینه‌ی ساخت یک طبقه را از محل جمع‌آوری کمک‌های مردمی پرداخت کردیم.

زینبیه راه‌اندازی شد، آنجا بیش از سه دهه است که مشغول خدمت‌رسانی به مردم محروم منطقه‌ی هجده و یافت آباد و تولیداروست.

الان آن مکان سه طبقه دارد که یک طبقه زینبیه است و دو طبقه در اختیار مسجد می باشد.

مدتی بعد با طراحی برادر (شهید) سعید جان بزرگی که از بسیجیان مسجد ما بود یک تابلو برای سر در زینبیه درست کردیم.

نام آنجا شد «زینبیه‌ی شهدای گمنام» و بعد ایشان عکس همه‌ی ۶۸ شهید منطقه‌ی تولیدارو که چهارده نفر از آنان مفقودالاضر بودند را روی دیوار زینبیه نقاشی کرد.

بعد در کنار کمک به جبهه‌های جنگ، کلاس‌های قرآن، عربی، برنامه‌ی دعای کمیل، ندبه، توسل در آن برگزار می کردیم و تا کنون نیز ادامه دارد. این مکان در برخی مناسبت‌ها تا پانصد نفر شرکت کننده دارد.

بعدها از طریق خیریه‌ای که در زینبیه‌ی شهدای گمنام ساخته شد چندین خانواده‌ی بی‌بضاعت در محل تحت پوشش قرار گرفتند.

خیلی از شهدای محل، وقتی کوچک بودند و نمی توانستند جبهه بروند، کمک ما در زینبیه بودند، کپسول گاز پر می کردند و ...

بعد هم که جبهه رفتند و شهید شدند، ما برای آن‌ها مراسم می گرفتیم. یادم هست جواد در دوران ساخت زینبیه، دعای کمیل می خواند و جمعیت جمع می شد و به ساخت زینبیه کمک می کرد.

بچه‌های محل که شهید می شدند، خبر شهادت اول به زینبیه می رسید. با خانم‌ها و مادران شهدا جمع می شدیم می رفتیم خانه‌ی شهید و آرام آرام خبر شهادت را می دادیم.

یادم هست که اولین شهید که سیدالشهدای منطقه‌ی تولیدارو بود، شهید علی یادگار نام داشت.

آن زمان، خیلی‌ها هنوز در فضای جبهه و شهادت وارد نشده بودند. برای مادر شهید از صبر حضرت زینب علیه السلام می گفتیم و بعد آرام آرام خبر شهادت می دادیم.



رجعت مسعود

در قطعه‌ی ۲۷ بهشت زهرا علیها السلام مزار شهید محمدجواد اسلامی فر قرار داشت و در کنار او، از همان ایام جنگ، یک سنگ مزار یادبود برای شهید مسعود مربوبی قرار دادیم.

همه‌ساله در ایام پایان سال، برای جواد و مسعود مراسم سالگرد برگزار می‌کردیم که بیشتر این مراسم‌ها در همان زینبیه بود.

خیلی برای مظلومیت مسعود گریه می‌کردم. پسر در دنیا خیلی مظلوم بود و مظلومانه هم رفت.

زمانی که در سال ۱۳۶۹ آزادگان به میهن بازگشتند، چند تن از دوستان مسعود که آن‌ها هم مفقود بودند بازگشتند!

خیلی امیدوار شدم. گفتم: ان‌شاءالله مسعود من هم بر می‌گردد. برای همین با حاج آقا به دیدن بسیاری از آزادگان محل رفتیم و از آن‌ها درباره‌ی مسعود سؤال کردیم.

با بازگشت آخرین کاروان آزادگان، امید ما هم نا امید شد. سال بعد اعلام شد که پیکر شهید تندگویان و چندین اسیر ایرانی که در زندان‌های عراق به شهادت رسیده‌اند به ایران منتقل گردید.

روز جمعه مراسم تشییع شهید تندگویان از نماز جمعه انجام شد. چند روز بعد مراسم رژه‌ی پاسداران برگزار شد.

بعد حسین قناعت شهید شد. شهید بعدی حمید طاهرخانی بود که همه در یک کوچه بودند، بعد بچه‌های خانم بوربور شهید شدند و ...
برای برگزاری مراسماتشان کمک می‌کردیم و آن‌ها را تحت پوشش خود می‌گرفتیم.

مادران شهدا ارتباطشان با زینبیه خیلی قوی بود. دختران و عروس‌هایشان را نیز می‌آوردند.

در ایامی که داشتیم ساختمان را کامل می‌کردیم، با کمک‌های مردم، یازده حمام صحرائی و دو عدد تنور نان و ... تهیه و به جبهه‌ها ارسال کردیم.

یادم هست که پسته و بادام و ... را از بازار می‌گرفتم، با کمک خانم‌ها مغز می‌کردیم و بسته بندی شده به جبهه می‌فرستادیم.

بعضی از خانم‌ها نیز داخل بسته‌ها نامه‌های طلب شفاعت و ... برای رزمندگان می‌گذاشتند.

نیت پاک مادران شهدا و تلاش‌های خستگی‌ناپذیر آن‌ها باعث شد که الان هم زینبیه، یک پایگاه مهم فرهنگی در آن محل است.

خوب یادم هست که یک بسته نقل گرفتم و در مراسم رژه روز پاسدار شرکت کردم.

همین طور که برادران پاسدار رژه می‌رفتند، به یاد اعزام‌های زمان جنگ، نقل‌ها را روی سر آن‌ها پاشیدم.

با خودم گفتم: آرزو به دل من ماند که مسعود یک بار لباس نظامی را بر تن کند. همیشه از جبهه که بر می‌گشت داخل قطار لباس‌هایش را عوض می‌کرد.

نمی‌دانم آن روز چرا این قدر دلم برای مسعود تنگ شد. ناخودآگاه به یاد او افتادم و همین طور گریه می‌کردم.

یادم افتاد که یک بار مسعود آمده بود مرخصی، قرار بود شب را در بسیج مسجد بماند.

آن روزها ما هم در طبقه‌ی اول خانه مشغول بنایی بودیم و با بچه‌ها در طبقه‌ی دوم ساکن شدیم.

نیمه‌های شب با صدایی از خواب پریدم! برق رفته بود. مردی هم در خانه نداشتیم. با ترس رفتم طبقه‌ی پایین.

در زیر نور شمع دیدم که مسعود از بسیج برگشته و در تاریکی و در میان خاک‌هایی که در اتاق‌های طبقه‌ی اول ریخته مشغول نماز شب است. نمی‌دانید مسعود چطور از خوف خدا گریه می‌کرد!

این خاطراتش جگرم را آتش می‌زد. آن شب با یاد مسعود به خواب رفتم. تا چشمانم گرم شد یک‌باره دیدم درب خانه باز شد و پرده‌ی جلوی در کنار رفت!

مسعود با چهره‌ای بسیار نورانی و با لباس فرم سپاه وارد شد!

گفتم: مسعود جان کجا بودی؟ امروز توی رژه‌ی سپاه به یادت بودم!

گفت: مادر سلام، من کنارت ایستاده بودم. من رو ندیدی؟

گفتم: نه! مسعود ادامه داد: نشون به اون نشونی که داشتی نقل روی سر پاسدارها می‌پاشیدی و گریه می‌کردی.

بعد مکثی کرد و ادامه داد: مادر من برگشتم.

چند روزی از این رویای صادقانه نگذشته بود که خبر دادند پیکر شهید مسعود مربوبی پیدا شده!

آن زمان هنوز برنامه‌ی تفحص شهدا آغاز نشده بود. بچه‌ها رفتند ستاد معراج شهدا و پیکر مسعود را دیدند.

استخوان‌های او داخل کیسه‌ای قرار داشت که به زبان عربی روی آن چیزهایی مثل «الرشید» نوشته شده بود!

بعدها معلوم شد که مسعود در زمانی که همراه دوستانش از کانال کمیل به عقب برمی‌گشته، مجروح و سپس اسیر شده و در زندان‌های عراق به شهادت رسیده!

پیکر مسعود پس از یک تشییع بی‌سابقه در منطقه‌ی تولیدارو، به بهشت زهرا ع منتقل شد و در کنار جواد آرام گرفت.

گفتم: من کنیز زینبم، من کنیز حضرت زهرا علیها السلام هستم. الان در زینبیه قرآن می خوانند، روضه می خوانند، من این همه فرزند به دنیا آورده ام و هیچ کس بدن مرا ندیده، حالا بیایم در اتاق عمل زیر دست دکترها تا بدنم را لمس کنند؟ اطرافیان می گفتند اینجا بیمارستان بقیة الله (عج) است و دکترهایش مؤمن هستند، ولی من قبول نمی کردم.

بچه ها هم با گریه ی من گریه می کردند، ناگهان دیدم آقایی با پیراهن چهارخانه آمد داخل سالن و با ناراحتی به اطرافیانم گفت: اینجا بیمارستانه چرا شلوغ می کنید؟! چرا شیون راه انداختید؟

همه ساکت شدند، آمد بالای سر من و گفت: مادر چی شده؟! گفتم: من نمی خوام به اتاق عمل برم!

گفت معده شما خونریزی کرده و شرایط بدی دارد، چرا می ترسی؟ الان راحت می شی و دردی حس نمی کنی؟

گفتم: نمی ترسم، اما من نمی خواهم مرد نامحرم بدنم رو ببینه. من کنیز حضرت زینب و حضرت زهرا علیها السلام هستم. من را خود حضرت شفا می ده. او گفت: خانم بدن شما کاملاً پوشیده است، فقط قسمت کوچکی برای عمل باز است، گفتم: همان قدر هم نمی خواهم، بعد کمی سکوت کردم و با گریه گفتم: من مطمئنم که حضرت زینب علیها السلام به داد کنیز خودش می رسه. آن آقا گفت: خُب حالا که ایشان به حضرت توسل کردند و نمی خواهد اتاق عمل برود، ببریدشان به بخش. خود ایشان نیز به بخش آمد، در حالی که ما اصلاً نمی دانستیم او کیست؟!

بعد یک سری دستورات به پرستارها داد و گفت دائم به ایشان خون تزریق شود و حال او هر لحظه به من گزارش شود.

سؤال کردیم و فهمیدیم که ایشان دکتر شجاعی متخصص گوارش است، این در حالی بود که خون ها همین طور از طریق لوله در حال خروج از بدنم بود.



من کنیز زینبم

سال ۱۳۷۳ بود. از مشهد برای ما میهمان آمد. حالم اصلاً مساعد نبود. ولی از مهمان ها پنهان کردم.

تا بعد از رفتن مهمان ها تحمل کردم، اما یک باره حالم بد شد و افتادم. سریعاً مرا به درمانگاه بردند. دکتر گفت: این وضعیت اورژانسی است، سریعاً او را به بیمارستان برسانید.

مرا به بیمارستان بقیة الله (عج) بردند. آنجا آزمایشات شروع شد. از معده ی من آندوسکوپی گرفتند و دیدند که معده به شدت خونریزی دارد. پشت سر هم کیسه های خون به من تزریق می شد، ولی حال من تغییری نمی کرد! بعضی اوقات از هوش می رفتم و مجدد به هوش می آمدم! گفتند: سریعاً برای اتاق عمل آماده شوید. همه ی فرزندان و خواهرم در بیمارستان بودند، مرا با برانکارد به سمت اتاق عمل بردند.

قبل از ورود به اتاق عمل، همه ی بچه ها دوره ام کردند و دعا می کردند. اما من گریه می کردم و می گفتم: نمی خواهم عمل شوم! نمی خواهم وارد اتاق عمل شوم! در آن شرایط هیچ کس نمی توانست مرا قانع کند. یکی از بستگان آمد جلو و گفت: حاج خانم از شما بعیده که ترس داشته باشی، بهترین دکتر اینجاست. عمل هم زود تمام می شه.

احساس کردم که آنها منظور من را نفهمیدند. برای همین با صدای بلند



گذر ایام

در حضور همسر و فرزندان ایشان به حاج خانم اسلامی گفتیم: در این سال‌ها که از جنگ گذشته چه می‌کنید؟

ایشان حرف خاصی نزدند، می‌دانستم به خاطر دوری از تکبر و غرور است! اگر هم درباره‌ی مسائل دوران دفاع مقدس حرف زدند، فقط به خاطر این بود که بگویند این مملکت چه دوران‌های سختی را گذرانده.

اما اطرافیان حاج خانم، به خصوص حاج آقا رضا شروع به صحبت کردند و گفتند: حاج خانم، از آن شیرزنانی است که در خانه، همی وظایفی را که بر عهده‌ی یک مادر است به خوبی انجام می‌دهد و به وظایف اجتماعی نیز توجه ویژه دارد.

آقا رضا ادامه داد: حاج خانم در این سال‌ها بسیار سبب خیر شده و از طریق همان زینبیه، باعث ازدواج دختران و پسران زیادی گردید.

اتفاقاً همین چند روز پیش یک راننده آژانس من را دید و گفت: سبب ازدواج من و همسرم، مادر شهید مربوبی بود. آن راننده ادامه داد: من همیشه ایشان را دعا می‌کنم.

در این سال‌ها بسیاری از خانواده‌هایی که دچار مشکلات خاص شده بودند، با پادرمیانی و مشاوره و صحبت‌های حاج خانم مشکلاتشان برطرف شد.

موقع نماز بود که دکتر، همسرم را می‌بیند و به او می‌گوید: اگر همسرت را می‌خواهی، دو رکعت نماز حضرت زهرا علیها السلام بخوان تا با خواست خدا خونریزی قطع شود.

ساعت شش عصر بود. پرستارها آزمایش گرفتند و بعد از چند بار رفت و آمد، دکتر شجاعی بالای سرم آمد.

ایشان با تعجب به جواب آزمایشات نگاه کرد و گفت: خانم اسلامی چی کار کردی؟ دیگه معده خونریزی نداره، مشکلات حل شده!

دیگر از خونریزی خبری نبود، خودم می‌فهمیدم که حالم بهتر شده.

گفتم: آقای دکتر، خدمتان عرض کردم. من یک عمر کنیزی خانه‌ی اهل بیت علیهم السلام را کرده‌ایم، آن‌ها در این شرایط ما را تنها نمی‌گذارند.

دکتر که خودش آدم معتقدی بود رفت و با عده‌ای دیگر آمد. آن‌ها شروع کردند به پرسش، بیشتر سؤالشان این بود که آن شرایط وخیم چگونه بدون عمل جراحی تبدیل به بهبودی شده؟!

پشت سر هم افراد مختلف می‌آمدند و از من درباره‌ی بیماری و چگونگی بهبودی‌ام سؤال می‌کردند.

به همه‌ی آن‌ها یک جواب می‌دادم. و آن اینکه این کار انسان عادی نیست! این عنایت ویژه‌ی اهل بیت علیهم السلام است.

خیلی‌ها از بخش‌های دیگر به دیدن من می‌آمدند. هیچ خبری از خونریزی معده نبود. گویی هیچ مشکلی نداشتم!

پس از سه روز مرخص شدم. بعد از آن دیگر مشکل معده و گوارش به سراغم نیامد!

تا کنون که ۷۵ سال دارم، همه‌ی روزه‌هایم را گرفته‌ام و با خداوند و نظر اهل بیت علیهم السلام و شهدا، دیگر هیچ مشکلی برایم پیش نیامد.



وصیت‌نامه‌ی مسعود

بسم الله الرحمن الرحيم. با اقرار قلبی خویش بر وحدانیت خداوند متعال و پیغمبرانش به ویژه پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و دوازده جانشین بر حقش، پیشوایان بزرگ اسلام و آخرین آن‌ها، مهدی موعود (عج) دادرس مستضعفان و انتقام‌گیرنده‌ی خون شهدا و با درود و سلام بی‌کران بر رهبر عالی‌قدر و امید مستضعفان جهان، پرچمدار غیور اسلام و نائب برحق ولی عصر (عج) حضرت امام. و سلام بر شهدای خونین کربلای ایران، بر افراشتگان پرچم توحید در جهان و درود بر امت دلیر و پیرو امام ایران که شجاعت و ایثارگری‌های شما در تاریخ بی‌سابقه است.

بار خدایا تو را سپاس که بر این بنده‌ی حقیر و گنه‌کارت منت گذاشتی تا در رکاب سربازان واقعی امام زمان (عج) علیه دشمنانت به نبرد برخیزم و می‌دانم که شکر این نعمت را به جا نیاوردم.

بار پروردگارا، پس دوباره بر این بنده‌ات منت گذار و شهادت، این فیض الهی را نصیبم گردان، تا در روز محشر در مقابل شهدا خجالت‌زده نباشم. اینک که به جبهه آمدم، اینجا را چیزی جز دانشگاه نیافتم.

در اینجا استادان و شاگردانی را دیدم که خالصانه در راه خدا تلاش می‌نمایند.

باید اشاره کنیم که فرزندان حاج خانم هم در این سال‌ها به تحصیلات خود ادامه دادند و هر کدام در جایی مشغول خدمت به نظام اسلامی شدند.

دختران حاج خانم هم رویه‌ی مادر را در پیش گرفتند، همه‌ی آن‌ها برای ازدواج، همسرانی را انتخاب کردند که جانباز بودند.

حاج خانم با اینکه از آن محله؛ به منطقه‌ی دیگری رفته، اما جلسات قرآن را ترک نکرده و با زینبیه هم هنوز ارتباط دارد.

حاج خانم اسلامی اکنون بیش از سی فرزند و نوه و نتیجه دارد که همگی در خط ولایت و انقلاب قدم بر می‌دارند.

در این سال‌ها که بیشتر مشکلات جوانان، در مسائل فرهنگی مشاهده می‌شود، باز هم ایشان با وجود کهولت سن، اما با همان روحیه مشغول کار فرهنگی در مناطق حاشیه‌ای تهران هستند.

خانم اسلامی رنج سفر را برای خود هموار می‌کند و به مناطقی می‌رود که هیچ کس به فکر کار فرهنگی در آن مناطق نیست!

و در این راه دختران ایشان نیز همراه مادر هستند. خداوند ایشان را حفظ نموده و توفیق بیشتری عطا نماید!

امیدوارم که شما امت قهرمان، جبهه‌ها، این کربلاها را حفظ کنید و حضوری دائم داشته باشید، تا دیگر یزیدیان زمان، فکر تهاجم بر اسلام در سر نپوراندند ...

همیشه در این فکر باشید که آبروی اسلام و انقلاب در گرو همت و جهاد و نبرد حسین گونه‌ی شماست.

وعده‌ی الهی شامل شما خواهد بود که؛ ان تنصرالله ینصرکم و یتبث اقدامکم.

این حقیر در آخرین روزهای زندگی‌ام از خداوند طلب مغفرت می‌نمایم و امیدوارم در این روزها لیاقت بندگی و اطاعت را عنایت فرماید و کارهای ما مورد قبول در گاهش قرار گیرد و اعمال ما را با اخلاص گرداند که اخلاص شرط قبولی اعمال است.

ای مردم با ایمان، امام و روحانیت اصیل را تنها نگذارید که اگر این کار را کردید، در خسران خواهید بود.

ای خواهران و مادران و شیرزنان ایران اسلامی، شما باید با رعایت کامل موازین اسلامی، زینب‌وار ندای حق طلبانه‌ی همه‌ی شهدا را به گوش جهانیان برسانید.

ای مستضعفان جهان به پا خیزید که لحظه‌ی موعود فرارسیده است. ای مهدی قائم (عج) ظهور نما که منتظرانت در انتظارند و از شوق دیدار تو بی‌قرارند.

بیا که عدل در انتظار ظهور توست. ای شهیدان به پا خیزید و ببینید که چگونه ادامه‌دهندگان راهتان لشکر کفر و منافقین را نابود و در راه گشودن درهای کربلا و بیت‌المقدس هستند.

بار خدایا توفیق شکرگذاری این همه نعمت‌هایت را به ما عنایت فرما و ما را بر این پیروزی‌ها مغرور نفرما.

که می‌دانیم اگر امدادهای غیبی و ملائک الهی نبودند، شکست ما حتمی بود. و اگر کمک و لطفت را بر ما ندهی و ما را به راه راست هدایت و گناهان ما را نبخشی، ما جز سیاهی و شرمساری در پیشگاهت چیز دیگری در کوله‌بار آخرت نداریم ...

پدر عزیزم بدان که شهادت من مدیون تربیت صحیح شماست. گرچه من قدر ندانستم اما می‌خواهم مرا ببخشی و استوار و مقاوم در راه امام عزیز قدم بردارید.

مادر مهربانم که در تربیت من رنج‌ها بردی، امیدوارم در دعاها و جلسات، جهت آمرزش من دعا کنید.

در شهادت فرزند کوچکت با قامتی استوار و رشادتی زینب‌گونه از مهمانانی که جهت دامادی فرزندت آمده‌اند پذیرایی نمایی و با گفتار و اعمال خود، مستی محکم بر دهان ضد انقلاب بزنی.

سخنی با شما خواهران و برادران عزیزم که شما به من لطف و مهربانی زیادی نمودید و من نتوانستم جبران کنم و می‌خواهم که در شهادت من آن‌طور که خدا رضایت دارد رفتار نمایید ...

والسلام علیکم. به امید نماز جمعه در کربلا به امامت روح خدا

۱۳۶۱/۱۰/۲۸ مسعود مربوبی

وصیت‌نامه‌ی جواد



مجید، پسر، می‌گفت: وقتی برای آخرین اعزام وارد قطار شدیم، هنوز به قم نرسیده دیدم جواد کاغذی را می‌خواند!

بعد گذاشت روی صندلی و رفت بیرون از کوپه. من هم ناخودآگاه دستم رفت و کاغذ را برداشتم. دیدم وصیت‌نامه‌اش است! داشتم می‌خواندم که جواد جلوی در ظاهر شد. گفتم: ببخشید نمی‌دانستم وصیت‌نامه است.

گفت: عیبی نداره، چند روز دیگه باید این را پشت بلندگو بخوانی.

وقتی رسیدیم منطقه دیدیم همه آماده‌ی عملیات هستند. و بعد رفتیم و ... جواد در ابتدای وصیتش به این حدیث اشاره کرده بود: بالاتر از هر نیکی، نیکی دیگری است تا آنکه بنده در راه خدا، به شهادت برسد. پس همین که در راه خدا شهید شد پس دیگر بالای آن، نیکی دیگری نیست.

بعد هم با اقرار توحید و نبوت و امامت چهارده معصوم و نام بردن تک‌تک امامان، به ولایت حضرت زهرا علیها السلام اشاره کرده و نوشته بود:

و مادر مظلومه‌شان، فاطمه‌ی مرضیه که به ناحق او را به شهادت رساندند، و بعد از دوازدهمین امام به ولایت فقیه که جانشین ائمه می‌باشد اقرار می‌کنم که هم‌اکنون ولی فقیه، امام شکست‌ناپذیرمان خمینی بزرگ می‌باشد که ان‌شاءالله لوای امامت امت اسلامی را تا قیام حضرت مهدی (عج) و در کنار حضرت به دست خواهد داشت.

گواهی می‌دهم به اینکه مرگ حق است، قبر حق است، حساب حق است کتاب حق است، صراط حق است، میزان حق است، بهشت و دوزخ حق است، روز قیامت مردگان سر از قبرها بردارند و ... پیشانی بر خاک می‌نمایند و خداوند در بین آن‌ها داوری می‌کند حمد و سپاس بر خدایی که هدایت کرد ما را و اگر او هدایت نمی‌کرد، ما هرگز هدایت نمی‌شدیم.

منت خدای را که در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمدم شکر معبودی را که بر من منت گذاشت که در عنفوان جوانی با شور انقلابی مردم مسلمان مواجه شدم و از انحرافات مصون ماندم. خداوند را از اینکه بنده را لایق دانستی تا در راه تو با دشمنانت بجنگم بسیار بسیار سپاسگزارم.

خدایا ما را از لغزش‌ها حفظ کن و مرا جزء شهدایی که وعده‌ی عند ربهم یرزقون به آن‌ها داده‌ای قرار بده. برای رسیدن به این وعده تنها بر تو توکل می‌کنم و به سوی تو تضرع و زاری می‌کنم.

خداوندا جوان بودم گناه کردم، نعمت دادی ناسپاسی کردم، عطا کردی جفا کردم، رهبری دوراندیش و با تقوا فرستادی، پیروی‌اش نکردم، مردان صالح و متقی را الگو قرار دادی، باز درس عبرت نگرفتم، خون پاک شهیدانی در مقابل چشمانم بر زمین ریخت، پیکر مطهر جوانانی در پیش دیدگانم پرپر شد، اما لحظه‌ای به فکر ادامه‌ی راهشان نبودم، به لطف حق و به رهبری امام و همت امت امام، انقلابی اسلامی و بزرگ به پا شد ولی من هیچ‌گونه انقلابی در درون خود نکردم، با اعمال خود هر لحظه از تو دورتر شدم، خدای مهربان من، گناهانم زیاد، پرونده‌ام سیاه، قلبم تیره و ... دلم همچون سنگ و از همه مصائب بالاتر اینکه لذت مناجات با خودت را از من گرفتی، نمی‌دانم چه بگویم فقط این کلمه بر زبانم می‌آید: یا غفار.

آیا بنده‌ی فراری جز در خانه‌ی مولایش جای دیگری را دارد، خدایا تو آن پروردگاری هستی که دری از رحمت به نام توبه بر روی بندگانت باز

کردی و فرمودی: توبوا الی الله توبه نصوحاً بیاید به سوی خدا، آمدنی بدون بازگشت، آیا چه عذری دارد در روز قیامت کسی که داخل این خانه نشود. خدایا اگر من شایسته‌ی رحمت تو نیستم تو شایسته‌ای که به فضل و کرم و سعیت بر من بخشش کنی، خدایا من بنده‌ی ضعیف و گنه کار توام و تو خدای قدرتمند و آمرزنده‌ی من هستی، اگر مرا ببخشی یا به آتش ببری، کسی نمی‌تواند به تو اعتراض کند. مگر نگفته بودی هر که مرا بخواند جوابش را می‌دهم؟ خدایا مرا از آن‌هایی قرار مده که از ایشان رو گرداندی، خدایا گناهانم را ببخش، این خون ناقابل مرا باعث سرخی رویم و زدودن سیاهی‌های قلبم قرار بده و روزی که همه‌ی پرده‌ها کنار خواهد رفت، مرا پیش شهدا رسوا و سرافکننده و شرمنده مساز، اینک که به جبهه آمده‌ام همه بدانند که من برای ارضای هوای نفس و خوشگذرانی و از روی بیهودگی در این میدان پا نگذاشته‌ام، اینجا کربلای عاشقان است، اینجا دانشگاه اینار و اخلاص است. ای مردم، خداوند اگر می‌خواست خود می‌توانست از کافران انتقام بگیرد و آنان را بدون زحمت شما هلاک کند اما این جنگ ایمان و کفر برای امتحان من و شما است تا مجاهدان از منافقان تشخیص داده شوند، منافقانی که هنوز در شک و تردید هستند و برای آمدن یا کمک به جبهه همیشه عذر می‌آورند و معافی می‌خواهند، بدانید که اینان در ظلمت شک و تردید خواهند مرد.

ای کسانی که به جبهه‌ها و این همه خون‌های ریخته‌شده اهمیت نمی‌دهید، دانا باشید که شهدا به این سادگی از شما نخواهند گذشت.

ای شما که در انتظار قائم نشسته‌اید خود قیام کنید و در سنگرهای اسلام قدم بگذارید و در اینجا با دفع متجاوزان به اسلام، منتظر آقا باشید که این انتظار طولانی نخواهد شد، زیرا یوسف فاطمه علیها السلام هر شب و روز در کنار سربازان مؤمن و مخلصش می‌باشد. جبهه تکرار صحنه‌های بدر و حنین است، جبهه فقط جای رهروان راه حسین است، جبهه منزلگاه عاشقان پیر خمین

است، ای آمریکا، ای شوروی، ای اسرائیل، ای صدام و ای همه‌ی شیاطین، من سرباز قرآنم، من پاسدار اسلامم و در سنگر حراست از قرآن و عترت ایستاده‌ام، ای خانواده‌ی شهدا از شما معذرت می‌خواهم، چون من آمده بودم راه کربلا را برایتان باز کنم، اما توفیق حاصل نشد.

امیدوارم خون شهدا (از صدر اسلام تا کنون) و رزم بی‌امان فرزندان دلاور اسلام راهگشای حرم حسینی باشد ان شاء الله.

ای امت اسلامی و شهیدپرور، من لایق اینکه پیامی به شما بدهم یا چیز دیگر نیستم فقط عاجزانه درخواست می‌کنم امام را تنها نگذارید دنباله‌رو خط ولایت و مرجعیت امام (جانم فدایش) باشید و در دعاها و بعد از نمازها برای این بنده‌ی حقیر دعا کنید که سخت محتاجم.

دوستان و آشنایان، خویشاوندان و خانواده‌ی محترم خواهشی که دارم این است که هر گونه حقی به گردن من داشته‌اند و من کوتاهی نموده‌ام یا غیبت کرده و تهمت زده‌ام، به خاطر رضای خدا از من بگذرند و حلالم کنند و اگر کسی از من پولی طلبکار است که به خاطر فراموشی یا نبودن آن پرداخت نشده است، روح مرا شاد کند و برود از وصی من بگیرد.

ای فامیلی که در مشهد هستید و ای کسانی که به مشهد امام رضا علیه السلام می‌روید در کنار قبر حضرت برای همسایه‌ی روسیاهی که بیرون کرده دعا کنید. جنازه‌ی مرا نگذارید خواهرم ببیند، می‌ترسم به یاد پسر گمشده‌اش بیفتد و ناراحت شود، آخر من دلم نمی‌خواهد مردنم هم، چون همیشه باعث ناراحتی اش شود. در بهشت زهرا دفن کنید و بالای سنگ قبرم بنویسید: «یا وجیهاً عندالله اشفع لنا عندالله» شاید فرزندان فاطمه‌ی پهلو شکسته باعث آبروی ما شوند.

سخنی هم با مادر مرحومه‌ام: خدایا من هم چون اربابم حسین علیه السلام مادر نداشتم تا از محبت‌های او بهره‌مند شوم، مادر ندارم تا برایم گریه کند، ام‌البینین در مدینه برای امام حسین علیه السلام گریه کرد، ناله زد و فرزندان را به یاری

حسین علیه السلام در کربلا فرستاد، مادر جان گرچه تو را ندیدم، همیشه دوست داشتیم و ان شاء الله در پیش فاطمه زهرا علیها السلام روسفید شده باشی.

والدین عزیزم: زحمت‌های شما جبران‌ناپذیر است، امیدوارم اذیت‌های مرا ندیده بگیرید که فقط از روی جهل بوده است. درود بر شما پدر جان که ابراهیم‌گونه فرزندانان را به قربانگاه عشق می‌فرستید، عزیز جان رحمت و مغفرت خدا بر شما که فاطمه‌گونه فرزندانان را برای کربلا آماده می‌کنی و می‌فرستی، می‌دانم ناراحت نیستید، فقط خدا و اسلام را در نظر داشته باشید. امانتی بود که به صاحب امانت دادید. ان شاء الله که بپذیرد.

خواهران گرامی ام من برادر خوبی برای شما نبودم و در بیشتر موارد از یک فرد عادی هم بدتر بودم. درباره‌ی شهادت من چون بی‌بی زینب علیها السلام برخورد کنید و بدانید که عمه‌ی سادات داغ ۷۲ شهید دید. حجاب شما کوبنده‌تر از خون من، برنده‌تر از شمشیر من و مشت محکمی بر دهان یاهو سرایان می‌باشد، همیشه به یاد اسیری بی‌بی جان در کربلا و نیلی شدن چهره‌های معصوم باشد. در مجالس ابا عبدالله علیه السلام شرکت کنید و مرا هم از دعاها فراموش نکنید. سخنی با برادرانم: امام امت در جماران، جسم صد چاک شهدای محراب، خون شهیدان هفتم تیر و پیکر سوخته‌ی رجائی و باهنر، آه پدران شهدا، چشم‌انتظاری مادران گمنام و مفقودالانتر، اشک چشم بچه‌های یتیم شهید و فریاد مظلومانه‌ی برادران و خواهران ما در کشورهای اسلامی، شما را به یاری اسلام می‌طلبند، هل من ناصر ینصرنی، در مراسمی که برای من ترتیب می‌دهید فقط سخن از جبهه باشد، به سخنران بگویند از جبهه بگویند، به مداح بگویند از جبهه بخوانند، مراسم من با تبلیغات وسیعی از جبهه انجام گیرد.

هر چه هست در جبهه است، هر کس هر گمشده‌ای و هر نیاز روحی دارد او را به جبهه بفرستید. مولا علی علیه السلام می‌فرماید: انسان هر قدمی که برمی‌دارد هر لحظه که از عمرش می‌گذرد قدری به مرگ نزدیک می‌شود، پس من و

امثال من با این همه روسیاهی هر لحظه یک قدم به دوزخ نزدیک می‌شویم (خدا در قرآن می‌فرماید: اگر مغفرت می‌خواهید، ایمان به خدا بیاورید و در راه او جهاد کنید که شامل اعظم درجه‌ی عندالله قرار گیرید.)

سخنی با همسرم: من و تو اولین زوجی نیستیم که دشمنان خدا زندگی‌مان را از هم پاشیده‌اند. به محله‌مان نگاه کن، به شهرمان بنگر، به ایران نظاره کن که چقدر جوانان با تقوا خوشی‌هایشان، زندگی‌شان، همسرانشان را به خاطر خدا از دست داده‌اند و چون مسئله خداست حل شده است، یادت هست گفتم عروسی ما چه روزی است؟ یادت هست و همه می‌دانند شب عروسی گریه کردی و دعا خواندی، حالا امروز روز شادی من و در نتیجه شادی توست. در بین مردم شاداب باش و تبریک مردم را با جان و دل بپذیر و همیشه این آیه در ذهنت باشد. (یا ایها الناس انتم الفقراء والی الله واللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ) حرف‌هایم را زیاد شنیده‌ای، اما این آخرین وصیت من به توست که بعد از من خدای نکرده احساسات بر عقل تو غلبه نکند و از تو می‌خواهم فقط و فقط به حکم خدا عمل کنی که رضای خدا در آن است.

این راهی است که همه دیر یا زود باید برویم پس چه بهتر که مهمان خدا شویم و در این لحظه سراغ ما بیاید.

سخنی با امام امت نجات‌دهنده‌ی من و حامی پیروانش در روز قیامت است: سال‌ها کوشیدم و هر گاه که می‌خواست سعادت نصیب ما شود مشکلی، مانعی باعث می‌شد، حالا از شما امام می‌خواهم اگر اینجا نتوانستم شما را زیارت کنم، زیارت و شفاعت نصیبم کن، خدایا مرا جزء بهترین سربازان امام عصر (عج) قرار بده، خدایا مرا از پیروانش قرار بده! خدایا از عمر من بردار و لحظه‌ای بر عمر خمینی بیفز! شاید همان یک لحظه دست مرا بگیرد. مرا از اهل تقوا قرار بده که خودت گفته‌ای فقط از متقین می‌پذیری.

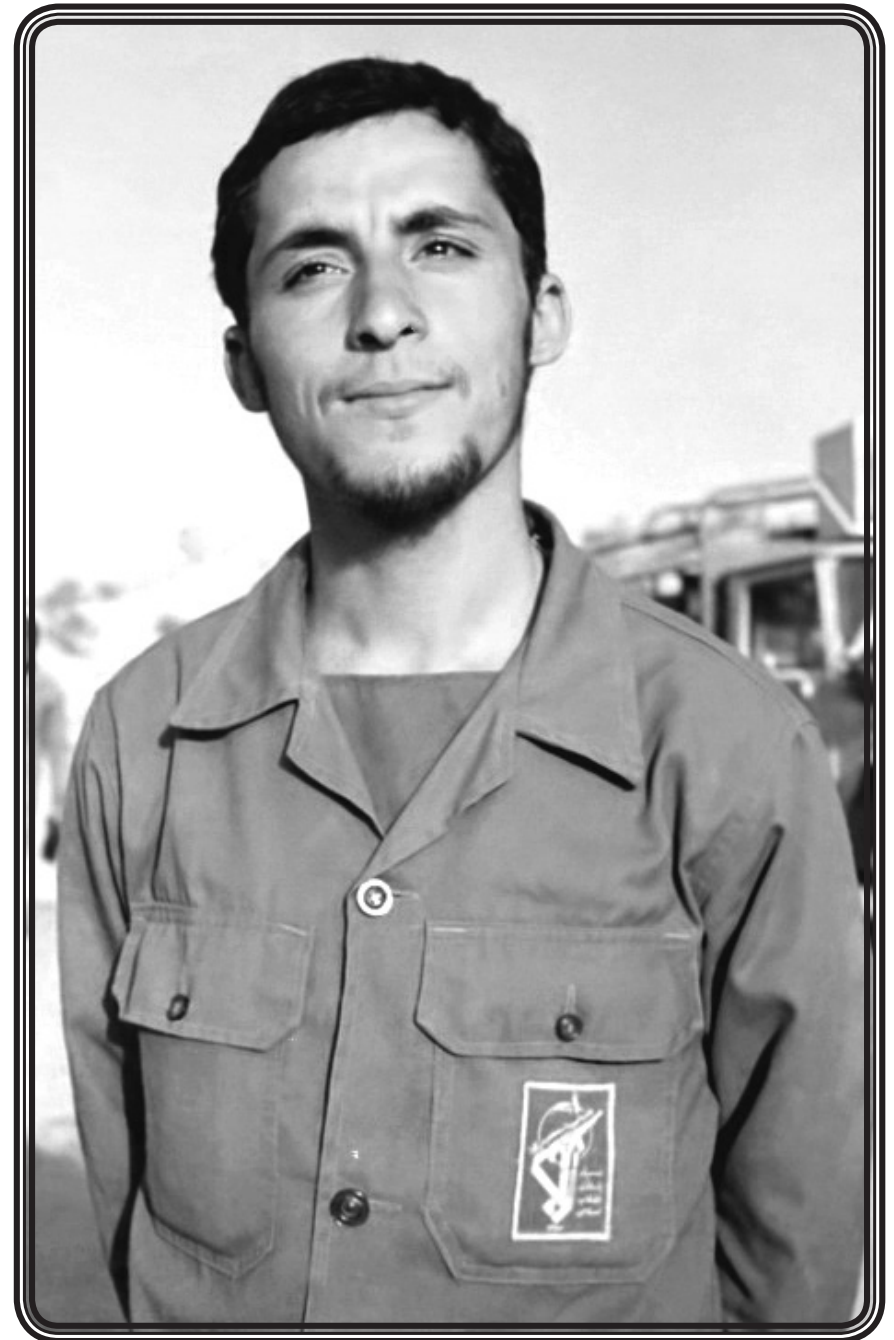
به امید زیارت ابا عبدالله علیه السلام در دنیا و آخرت محمدجواد اسلامی فر



مسعود شخصیت عجیبی داشت. بسیار مظلوم بود. او اهل مطالعه بود و بسیار دقیق حرف می زد. با اینکه شانزده سال بیشتر نداشت در سالگرد شهادت شهید بهشتی، چندین شب در مسجد سخنرانی کرد.



حرم امام رضا علیه السلام
شهید جواد در کنار دوست صمیمی خود حجت الاسلام پناهیان





زینبیه روی مسجدا واقع شد. طراحی داخلی و طرح تصاویر شهدار شهید جانبزرگی انجام داد. همکنون نیز این مکان محل فعالیت فرهنگی است.



خدا کمک کرد که توانستم در تشییع جواد، برای مردم صحبت کنم و از اهمیت حضور در جبهه‌ها بگویم. در تصویر پائین، حاج آقا رضا و آقا مجید حضور دارند.





جواد به همراه نیروهای گردان قمر بنی هاشم علیهم السلام در عملیات خیبر شرکت کرد. گلوله خمپاره در مقابل او منفجر شد. چند روز پس از شهادت، پیکر او پیدا شد. مزار او و شهید مسعود مربوبی در قطعه ۲۷ ردیف ۱۴ شماره ۸ قرار دارد

